

سیدارتا

هرمان هسه

ترجمه امیر فریدون گرگانی

- داستان جوانی برای « جست و جوی حقیقت » و « وظیفه انسان در روی زمین »
- متن کامل مکاتبات مترجم با هرمان هسه
- شیوه های واقعی رسیدن به « حقیقت مطلق »

هسه، هرمان، ۱۸۷۷ - ۱۹۶۲.
میدارثا / هرمان هسه: ترجمه امیر فریدون گرکانی. - [تهران] فردوس، ۱۳۷۳.
سبزه [۱۷۳] ص.
فهرست ویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی.
چاپ ششم: تهران ۱۳۸۵
۱. داستان‌های آلمانی - - قریب ۲۰ الف. گرکانی. فریدون، ۱۳۰۲ - ۱۳۵۸،
مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان. د. میدارثا.
۹۳۳/۹۱۴ PZ۳/۵۵
۱۲۷۳
۵۵۸۲
۱۳۷۳
کتابخانه ملی ایران
۱۳۷۵ - ۷۳ م



خیابان دانشگا . کوچه مسترا - شماره ۷ تلفن ۶۶۴۱۸۸۳۹ - ۶۶۴۹۵۷۷۹

هرمان هسه

ترجمہ امیر فریدون گرکانی

چاپ ششم: تهران - ۱۳۸۵

تبریز: ۲۰۰۰ نسخه

چند پختانہ رامین

هستند حقوق محفوظ است.

ISBN 964 - 320 - 182 - 1 شابک ۹۶۴-۳۲۰-۱۸۲-۱

آدرس، وبسایت: www.ferdospub.com

۱۶۰۰ تومان

عقود

سده رتھا داستان برھمن زاده جوانی است کہ بہ اتفاق دوست برھمنش
برای جستجوی «حقیقت» و دانستن «وظیفہ انسان در زمین» خانہ و پدر و
مادر را ترک گفت و بمرتاضان جنگل پیوست . در جنگل بہ فن ریاضت و
تفکر بہ شیوہ مرتاضان پرداخت و سخت کوشید تا نفس با مانع راہ نیل
« بہ حقیقت » را از بین ببرد . ولی ہرچہ بیشتر در این مرحلہ پیشرفت
و ہرچہ بیشتر نفس را تحت انقیاد درآورد دید کہ بہمان اندازہ اول از
«حقیقت» بہ دور است و ریاضت راہ وصول بہ مطلوب نیست .

ك

این هنگام شایعه‌ای شنید که کسی به نام کوتاما یا بودا به آخرین مرحله کمال انسانی رسید و حقیقت را دریافته و به سعادت و صلح و صفای مطلوب رسیده است. وی اینک راه حقیقت و رستگاری را به جهانیان نشان می‌دهد و وعظ می‌گوید. مردم بسیاری به دور وی گرد آمده اند و از برکت انفاس و تعالیم او بهره می‌برند. سدهرتها و دوستش نیز برای دیدن بودای اعظم گروه مرتاضان را ترك کردند. وی بودا را دید و از مشاهده پیکر و رفتار و طرز نگاه و تبسم و جلال و شکوه او که فقط مختص اهل صفا است به شگرفی درآمد و روز بعد به مواظبت آن دانشمند یگانه کوش فرا داشت. بودای اعظم در آن روز از درد و رنج صحبت کرد. و جهان را جز رنج نمی‌دید ولی راه رهایی از آن را نیز یافته بود. وی چهار اصل اعظم را شرح داده بود و راه نجات با طرق هشتگانه را به حضار می‌نمود. سدهرتها و دوستش گوییندا در جمع حضار قرار گرفته بودند. گوییندای جوان چنان تحت تأثیر تعالیم بودا قرار گرفت که در همان مجلس سوگند وفاداری و بیعت با وی را یاد نمود و در زمره پیروان وی داخل گردید. ولی سدهرتها با مواظبت و تعالیم کوتامای بودا هم عقیده نشد و روز دیگر بودا را از افکار خود مطلع ساخت و گفت: «که سر آنچه را که تو در ساعت تنویر فکر از آن گذشتی در تعالیم یافت نمی‌شود. و دانش چیزی نیست که از کسی به کسی دیگر منتقل شود. و رستگاری را نیز با تعالیم نمی‌توان بدست آورد.»

از آن به بعد سدهرتها در طلب خود شد و دیگر در صدد نفی نفس بر نیامد. در شهر با روسپی زیبایی آشنا شد و از وی درس عشق و لذات را فرا گرفت. با بازرگانی دوست و همکار شد و به بازرگانی پرداخت. خود را بدست شوریدگی عشق و شهوت که از لب و کنار کماله زیبا می‌گرفت و به آشوب آز و طمع که از بازرگانان فرا گرفته بود سپرد. این دوره نیز با احساس

نفرت و انزجار به پایان رسید و سدهرتها دید که مدتی دراز بی‌وفایی راهی نامیمون مشغول بوده است. آن وقت خانه، شهر، کماله و بازرگانان را ترك گفت و به جنگل وارد شد و در کنار رودخانه‌ای در صدد خود کشی برآمد. آنگاه که خود را برای رهایی از آن همه نفرت و انزجار بدرون رودخانه خم کرده بود، از رود آواز «أم» یا روح کلمات که معنی ذات اکمل یا خدا را میدهد شنید و جنون کاری را که در شرف انجامش بود به معاینه دید. با احساس خستگی بخواب رفت. پس از بیداری نیروی دیگری در خود یافت و جهان را چون کودکی که تازه تولد شده باشد دید. همه چیز زیبا، همه چیز خوب و همه چیز دوست داشتنی بود. وی مصمم شد تا در کنار رود بماند. نزد قایق ران پیری رفت و از وی خواست تا او را به عنوان شاگرد یا دستیار خود بپذیرد. قایق ران درخواستش را اجابت می‌کند. وی مردی پارسا و متقی بود و برودخانه ایمان داشت و رودخانه با وی صحبت می‌کرد و راز حقیقت را بقایق ران پیر می‌گفت. وی فن کوش فرا داشت و از رودخانه چیز فرا گرفتن را بسدهرتها یاد داد. زمانی پس از آن کماله زیبا با پسری که از سدهرتها پیدا کرده و در راه زیارت بودای اعظم که اینک مشرف به موت بود بدان رود آمد ولی در آنجا ماری وی را بگزید و وی در بستر سدهرتها در حالیکه او را چون بودای اعظم می‌دید جان سپارد. سدهرتها با آمدن پسر خود را شاد تصور می‌کرد ولی ناصبوری، بدخلقی، بی‌ادبی و شیطنت پسر صلح و صفا. زندگی این دو پیر پارسا را بهم زد و بالاخره روزی پسر پندر را بیاد دشنام گرفت و کلبه ایشان را ترك گفت. رفتار و کردار پسر زخم عمیقی درون سدهرتها پدید آورد. اینک سدهرتها گرفتار عجیب ترین و قوی ترین عواطف انسانی یعنی عشق شده بود و عشق سرشاری به پسر خود داشت و تاب دوری او را نمی‌آورد. روزی مصمم شد تا برای یافتن او به شهر

برود ولی هنگام عبور از رودخانه، رودبوی و سرنجش خندید. آن وقت سدهرها قایق ران را از آنچه که شنیده بود مستحضر گردانید و قایق ران پیر او را بکنار رود بردو گذارد تا بهتر گوش فرا دهد، آنگاه از میان آواز هزار آهنگ رود، از میان آن همه غوغا و شوریدگی يك كلمه، يك كلمه که روح همه آوازاها و شوریدگیها بود بشنید این كلمه «آم» مقدس بود. چون قایق ران دریافت که سدهرها نیز بالاخره بکمال مطلوب رسیده و راز حقیقت را دریافته است به جنگل رفت تا خود نیز با ابدیت و وحدانیت جهان یکی شود. سدهرهای پیر در یکی از آن روزها دوستش کوروندا را دید که پیر و سالخورده شده ولی هنوز در جستجو می باشد آن وقت وی را از افکار خود مطلع ساخت و با بوسه ای او را از جاویدانی و یگانگی جهان با خبر گرداند.

این داستان فلسفی نثری شاعرانه است که هرمان هسه در سال ۱۹۲۳ پس از مسافرت هندوستان برشته تحریر در آورد. زیبایی گفتار و عمق مطالب این داستان با سادگی بی نظیر و نثری شعر مانند نوشته شده است و بدین جهت ترجمه آن را بسیار مشکل می سازد.

هرمان هسه شاعر و نویسنده بزرگ معاصر در ۲ ژوئیه ۱۸۷۷ در شهر کالو Calw آلمان از پدری از اهالی استونی در ساحل دریای بالتیک و مادری سوئی فرانسه زبان متولد می شود. ابوین هرمان هر دو به امور تبلیغی مذهبی اشتغال داشتند و خود او نیز در سنین جوانی همین کار را می کرد و مدتی نیز در شهر بال کتابفروشی داشت. هرمان از جوانی به مسافرت های دور و دراز پرداخت و بالاخره در سوئیس مسکن گزید. به تبعیت آن کشور درآمد. اولین اثر او مجموعه شعری است که در ۱۹۱۴ نگاشته شده و دو سال بعد انتشار می یابد. در این مجموعه روح آزاد و صلح پرست

او بخوبی شرح داده شده است. ولی مجموعه مزبور مورد انتقاد شدید اولیای امور آن وقت آلمان قرار می گیرد و از آن وقت هرمان از آلمان بدور می رود. بعد از مدتی داستانی به صورت شرح حال از خود انتشار می دهد که بسیار مورد توجه مردم قرار می گیرد، شهرت او و محبوبیت او اینک بسیار زیاد شده بود و وی با نام مستعار امیل سینکлер Emil Sinclair داستانها و مجموعه های زیبای شعر منتشر می سازد. پس از آن وی اثرات زیبایی چون سدهرها، کرک استپ ها، گرترو، دانشمندی از مشرق زمین و آقای لودی با بازی مهرهای شیشه ای را انتشار می دهد. در سال ۱۹۴۵ جایزه ادبی کوتاه و در سال ۱۹۴۶ برای کتاب «آقای لودی یا بازی مهرهای شیشه ای» جایزه ادبی نوبل به وی اهداء می شود.

هرمان هسه بیشتر از هر چیز شاعر و نویسنده ای است که عشق سرشار به آزادی فکر و عمل به جهان و جهانیان دارد و شور این عشق از خلال سطور آثارش چه نظم و چه نثر مشاهده می شود. وی بخوبی بدین نکته واقف است که کشمکش يك فرد بشر و علی الخصوص شاعر بیشتر از هر چیز با خودش می باشد و باید خودش را بشناسد و می تواند دیگران را دوست داشته باشد و ایجاد نشاط کند. در شرح این احساس وی نیز مانند بیشتر نویسندگان رومانتیسم آلمان قهرمانان داستان را تا به آخرین حدشوریدگی و آشفتگی یعنی جنون خود کشی می کشانند. این حال در اغلب داستانهای هرمان هسه دیده می شود.

من داستان سدهرها را در شهر لاهور خواندم و آنرا بفارسی ترجمه کردم. چون این ترجمه به پایان رسید دوست عزیز خانم پرفور د کتر

آفر که نهان است ز انظار ببینم

اگر شما از راه لطف سخنی چند بر سبیل مقدمه بر این ترجمه فارسی بنکارید منتی بر من و بر خوانندگان فارسی سدهرتها خواهید گذارد. از خانم دکتر ماریان شومل که مرا به شما معرفی کرده اند سپاسگذار می باشم.

اینک نامه را به پایان می رسانم و از برای شما مسئلت سعادت دارم و امیدوارم که شاهکارهای دیگری چون سدهرتها در دسترس جهانیان قرار دهید. بنا به رسم ما در مشرق زمین انشاءاله

صبیحی شما
امیر فریدون مرکانی

در جواب نامه فوق ایشان لطف کرده و از ترجمه فارسی اظهار رضایت فرمودند و از من خواستند تا با ناشر سدهرتها در تماس باشم و اجازه انتشار ترجمه فارسی را از آن بنگاه بگیرم. با بنگاه مزبور که در شهر مونیخ است تماس گرفته شد و اینان اجازه انتشار را به آسانی نمی دادند تا آنکه یادآور شدم که در ایران «کیی رایت» یا حق نویسندگی و ترجمه وجود ندارد و در ثانی متأسفانه تعداد خوانندگان بسیار قلیل می باشد و امر نشر و حق تألیف و غیره چون ممالک اروپا و آمریکا نمی باشد. آن وقت بنگاه مزبور با فشار آقای هرمان هسه موافقت خود را اعلام داشت و در آخر سال ۱۹۵۸ دو نامه بضمیمه عکسی از آقای هرمان هسه به دستم رسید

هفت

ماریان شومل استاد الهیات دانشگاه آنکارا به لاهور آمدند ایشان را از پایان رسیدن این ترجمه با خبر گردانیدم. ایشان دوستی زمسادی نسبت به آقای هسه داشته و دارند و در طی نامه ای مرا با ایشان معرفی کردند و بعداً من نامه زیر را به عنوان آقای هسه نوشتم.

لاهور

سپتامبر ۱۹۵۸

استاد گرامی - سعادت آنرا داشتم که کتاب سدهرتهای شما را مطالعه کنم و از آن لذت برم. از خلال سطور این اثر بزرگ توانستم در کمال وضوح شما را ببینم و افکارتان را بر خوانم. شما در نظر من چون پیر فرزانه ای که در نهایت زیبایی در یکی از اشعار دوست شاعرم آقای دکتر پسیان توصیف شده مجسم گردید.

پیری است کرانه بیه که داننده راز است

داننده و راز فلك شعبده باز است

من شیفته زیبایی نگارش و عمق مطالب این کتاب گردیدم و مصمم شدم تا آن را به زبان فارسی ترجمه کنم و کردم. اینک این کار به پایان رسیده است. من بسیار کوشیدم تا حد مقدور این ترجمه را با زیبایی اسلوب و روانی نگارش اصل کتاب هم آهنگ دارم.

شوری که مرا وادار به انجام امر این ترجمه کرد همانا عطش سوزان جستجو و یادیدن آنچه را که شما بخوبی در «أم» شرح داده اید می باشد. باز آقای دکتر پسیان می گوید.

شوری که مرا برده در این راه هوس نیست

این آتش سوزنده بجان همه کس نیست

من در طلب دوست بهر سوی روانم

جوینده پیچ و خم اسرار جهانم

نش

یکی از نامه‌ها خطاب بمن و دیگری برای خوانندگان فارسی سده‌ها می‌باشد که عکس هر دو و ترجمه شان را ذیلاً به نظر می‌رسانم .

Montagnola Ende Dezember 1958

Lieber Herr Garakani

Ihr Anliegen hat lange warten müssen, ich bin nicht nur alt und gebrechlich, sondern auch stark überbürdet.

Hier schicke ich Ihnen nun meinen Gruss an die Leser Ihrer Uebersetzung.

Ich wünsche Ihrer Arbeit gutes Gelingen und jenen Erfolg, der nicht auf der Zahl, sondern auf der Hingabe und dem Verständnis der Leser beruht.

Mit freundlichen Grüßen Ihr

H. Hesse

مونتانیولا - آخر دسامبر ۱۹۵۸

آقای گراکانی عزیز

انجام یافتن تقاضای شما مدتی مدید اضطراباً بعد از تعویق افتاد. زیرا علاوه بر کبر سن وضع بنیه عهدمدار کارهایی هستم که مافوق توانایی جسمانی من است .

اینک بدینوسیله بخوانندگان فارسی زبان این ترجمه درود فراوان می‌فرستم و امیدوارم که ترجمه شما با حسن استقبال شایانی مواجه شود .

هشت

البته موفقیت واقعی مربوط به تعداد خوانندگان نیست بلکه از نیروی ادراک و بلند نظری آنان سرچشمه می‌گیرد .

با سلام و تنای دوستانه - ارادتمند .

هرمان هسه

An die persischen Leser des

"Siddhartha"

Diese Erzählung wurde vor bald vierzig Jahren geschrieben. Sie ist das Bekenntnis eines Mannes, von christlicher Herkunft und Erziehung, der schon früh die Kirche verliess und sich viel um das Verstehen anderer Religionen bemüht hat, besonders um indische und chinesische Glaubensformen. Ich suchte das zu ergründen, was allen Confessionen und allen menschlichen Formen der Frömmigkeit gemeinsam ist, was über allen nationalen Verschiedenheiten steht, was von jeder Rasse und von jedem Einzelnen geglaubt und verehrt werden kann.

H. Hesse

خوانندگان فارسی زبان سده‌ها

این حکایت قریب به چهل سال پیش به رشته تحریر درآمد و ماحصل معلومات مردی است عیسوی که تربیت و تعلیمش در دامن مسیحیت انجام یافته و سپس خود وی کلیسا را در سنین جوانی ترک کرده و برای ادراک کیفیت مذاهب دیگر مخصوصاً عقاید چینیان و هندوان بکوشش پرداخته است .

مجملاً هدف من این بود که در نتیجه مطالعه کلیه معتقدات مذهبی و طرق مختلف پرستش و عبادات بشری مبنای واحد آن همه را پیدا کنم. مبنایی که بالاتر از اختلافات ملی قرار دارد و می تواند مورد اعتقاد و احترام کلیه نژادها و افراد انسانی باشد.

هرمان هس

از لطف آقای هرمان هس جهانی سپاسگزارم.

خوانندگان فارسی زبان سدهرتها در طی مطالعه این کتاب به اصطلاحات و کلمات سانسکریت که ترجمه نشده و عیناً نقل شده اند مواجه می شوند. این کلمات سانسکریت مختص عقاید هندوان می باشد و برای فهم آن و اینکه خواننده فارسی زبان در مطالعه این کتاب دچار اشکالی نشود شرح مختصری درباره هر کدام آنها زیلا داده می شود. بدنیست قبلاً یادآور شوم که سدهرتها اسم اول خود بوداست و در ترجمه سانسکریت به معنی «جوینده» نیز می باشد. اینک شرح کلمات می پردازیم:

۱- Om «اُم» این کلمه بسیار مقدسی است که اول و آخر ادعیه. برهمن ها را تشکیل می دهد و معنی آن «وجود اعلی» یا «رحمت مطلق» یا «ذات اکمل» و یا خدا می باشد.

۲- Atman «آتمان» بمعنی روح و جان است. در مذهب هندوان آنچه که با هر فردی همراه و ابدی است برخلاف آنچه که از وی می میرد و فانی است آتمان می دانند.

۳- Rig-veda «رگ ودا» یک قسمت از کتاب مقدس هندوان (وداها) می باشد که شامل چندین قسمت بود و رگ ودا یکی از آن جزوهایست.

۴- Prajapati «پراجاپاتی» در مذهب هندوان پراجاپاتی به عنوان خالق عالم کون و مکان و خداوند خلایق می باشد.

۵- Upanishads «اوپانیشادها» یکی دیگر از کتب مقدس هندوان است که شامل جزوهای مختلف می باشد.

۶- Sama-veda «ساماودا» یک جزو از کتاب مقدس هندوان «وداها» می باشد.

۷- Chandgya-Upanishad «چاندوگیا» اوپانیشاد، جزوی از کتاب مقدس «اوپانیشادها».

۸- Brahman «براهمان» بمعنی «مجموع روح عالم» است و در مذهب براهموئیسم بزرگترین خدایان می باشد.

۹- Satyan «ساتیان» این کلمه بمعنی «حقیقت» است.

۱۰- Banyana «بانیان» نام درخت بانیان است. این درخت بسیار بزرگ می شود و سایه وسیعی بر زمین می افکند.

۱۱- Samana «سامانا» مرتاضان بدستها و جماعات مختلف تقسیم می شوند. یکی از این گروه که بیشتر در فن تفکر و ممارست در یافتن حقیقت بدین طریق می باشند سامانا نامیده می شوند.

۱۲- Nirvana «نیروانا» این کلمه بمعنی «آزادی» است. آزادی از اوهام آزادی از تعلقات جهان فانی می باشد. و این آخرین مرحله کمال انسانی است که بنا به عقیده بودائیان بدان می توان نائل گردید.

۱۳- Gotama «گوتاما» این نام فامیل بوداست. اسم اول سدهرتها و اسم دوم او گوتاما می باشد.

۱۴- Buddha «بودا» یعنی دانشمند، بودا یعنی شخصی که بدانش اعلی رسیده باشد و هر کس که به آخرین حد کمال رسید و بدانش اعلی دست یافت و در زمره خدایان درآمد بودا می شود.

۱۵- Sakya «ساکیا» نام نژاد و خانواده بوداست. این خانواده بازده

درخاتمه بایستی یاد آور شوم که من سدهرتها را از متن انگلیسی ترجمه کرده ام و از دوست داشتمند و بزرگوار جناب آقای دکتر حسنعلی سلطانزاده پسیان که لطف کرده و بر این ترجمه نظری افکنده و مرا راهنمایی کرده اند جهانی سپاسگذارم.

لاهور- مارس ۱۹۵۹
امیر فریدون مرگانی

سلطنتی در سرحدات شمالی ما گادها حکومت می کردند :

۱۶- Yoga - veda «یوگاودا» جزو دیگری از کتب مقدس هندوان

۱۷- Atharva-veda «آتهارواودا» جزوی از کتب مقدس (وداها)

می باشد :

۱۸- Mara «مارا» نام خدای شهوت و گناه می باشد. آنکه انسان

را به وسوسه می اندازد و بالاخره نابود می سازد.

۱۹- Maya «مایا» بمعنی «وهم» است. نام مادر بودا نیز مایا

می باشد.

۲۰- Bo «بو» يك نوع درخت انجیر جنگلی است که بودا در زیر

آن درخت به تنویر فکر نائل شد و به نیروانا رسید.

۲۱- Vishnu «ویشنو» نام خدای هندوان است. ویشنویکی از

سه خدای بزرگ هندوان است که لقب نگاه دارنده را دارد و نگاهداری

عالم با اوست. و زمان به زمان به جهان باز می گردد تا بشر را نجات دهد.

۲۲- Laxmi «لاکشمی» الهه ثروت در مذهب هندوان است. وی

یکی از معشوقه های ویشنو نیز می باشد.

۲۳- Sansara «سانسارا» یعنی دریای پیدایش و مرگ که در مذهب

هندوان بمعنی پیدایش های متوالی شخصی می باشد و در واقع تناسخ ابدی

است.

۲۴- Krishnan «کرشنا» هشتمین بار که ویشنو برای نجات بشر

بجامة انسانی در آمد بصورت کرشنا جلوه گر شد. و کرشنا، خدای

بزرگ در کتاب مقدس هندوان بهگود گیتا Bhagvad-Guita یا سرود

خدایان است.

۲۵- Agni «آگنی» خدای آتش و نور می باشد. آگنی یکی از

بخش اول

پسر برهنه

سدهرتها ، برهنه زاده زیبا و درست همسالتش گوویندا، آنی از هم جدا نبودند . همد جا ، در سایه دیوارهای خانه ، در آفتاب کنار رود ، کنار قایق ها، در سایه اشجار رنگ پریده جنگل، ویا در زیر درختان انجیر پیوسته با هم بودند و با یکدیگر دوران کودکی را می گذراندند. شانه هایش را آفتاب نیمروز کنار رود خانه ، آنوقت که برای مراسم مقدس قربانی غسل می کرد و وضو می گرفت سوزانده بود . هنگامی که در زیر درختان انبه به بازی مشغول می شد و آواز مادر را می شنید و یا زمانی که به تعالیم پدر گوش

ایه ابر مانند فرامی گرفت.
نردمندان شرکت میجست
تقویت و تمرین اندیشه و
فته بود که چگونه «ام»
چگونه آنرا در دل خود
روح پاک وی در پیشانی
گونه فناپذیری «آتمان»^۲

نوقی که سدهرنها برای
د . وی می دید که پسرش
هزاده ای ما بین برهمن ها

فتار پسر و از نیرومندی و
لطف و رعنائی او را درود

بلند و باریک و دیدگان
می داشت، دلهای دختران

را از هر کس دیگر بیشتر
با و صدای صاف و روشن و
را که سدهرنها می گفت و
ش و ذکاوت، افکار کرم و

سوزان، اراده قوی، و استعداد عالی او را می پرستید.

گویندا بخوبی می دانست که سدهرنها يك برهمن عادی، يك
مأمورتن پرور مراسم قربانی، ناطقی حریص و گوینده سخنان پوچ و
سحر آمیز، سخنرانی از خود راضی و بی ارزش، کاهنی شریر و موزی ویا چون
گوسفندی احمق در میان گله ای بزرگ نخواهد شد. نه، و گویندا خود
نیز نمی خواست که چیزی از این قبیل ها ویا برهمنی چون ده ها هزار برهمن
دیگر شود. وی می خواست که در پی دنبال سدهرتهای محبوب ویا شکوهش
باشد واکر روزی سدهرنها جامه خدائی برتن کرد ویا زمانی در حلقه نورانیان
در آمد، آن وقت می خواست که برای او دوستی، مصاحبی، خدمتگذاری
ویا نیزه داری باشد وچون سایه او را دنبال کند.

سدهرنها را همه بدینگونه دوست می داشتند. چون دیدار وی همه
را شاد می کرد و خوشدل می داشت. ولسی سدهرنها خود خوشحال نبود.
در میان راههای پر از گل وریحان باغ و در زیر درختان انجیر می گردید؛
در سایه آبی رنگ درختان باغ می نشست و به تفکر می پرداخت و سافهای خود
را هر روز برای مراسم کفاره غسل می داد. تقدیم هدیه های قربانی که در
اعماق تاریک جنگل با آنهمه لطف و زیبایی انجام می شد و آنهمه مورد
علاقه و عشق مردم بود در وی نشاطی ایجاد نمی نمود. دیدن ستارگان درخشان،
انوار جانبخش خورشید، جریان رودخانه، باعث خیالات و افکار آشفته و
بی تابی او می شد. مشاهده دود قربانی ها یا شنیدن ابیات روح پرور «ریگ ودا»^۱
که گاهی از خلال تعالیم برهمن های سالخورده بگوش می رسید، ویرا
دستخوش افکار و بیقراری می نمود. اینك تخم عدم رضایت را که در دل وی
قرار گرفته بود احساس می کرد. می دید که عشق پدر و مادر و محبت

ایه ابر مانند فرامی گرفت.
نردمندان شرکت میجست
تقویت و تمرین اندیشه و
فته بود که چگونه «ام»
چگونه آنرا در دل خود

می داد و با مردان دانشمند می نشست دیدگان را سایه ابرمانند فرامی گرفت. اینک دیر زمانی بود که سدهرتها در مذاکرات خردمندان شرکت می جست و با گویندا به مباحثه می پرداخت و با وی در فن تقویت و تمرین اندیشه و ممارست در تفکر همگام بود. اینک وی فرا گرفته بود که چگونه «ام» یا جان کلمات را در دل بگوید. یاد گرفته بود که چگونه آنرا در دل خود با فرو بردن و بر آوردن نفس ادا کند. آنوقت روح پاک وی در پیشانی تابناکش درخشان می شد. اینک می دانست که چگونه فنا ناپذیری «آتمان»^۲ را در اعماق ضمیر خود بیابد.

قلب پیدر از مشاهده هوش و ذکاوت و فوقی که سدهرتها برای فرا گرفتن دانش نشان می داد بلرزه شوق می افتاد. وی می دید که پسرش روزی مردی دانشمند، یا کاهنی عالم مقام، و یا شاهزاده ای ما بین برهمن ها خواهد گردید.

سینه مادر از مشاهده نشست و برخاست و رفتار پسر و از نیرومندی و زیبایی و حاضر خدمتی وی و اینکه با آن همه لطف و رعنائی او را درود می گوید از شادی به طیش می افتاد.

هنگامی که در کوچه های شهر با اندام بلند و باریک و دیدگان شاهوارش براه می افتاد و سریر نخوتش را بالانگاه می داشت، دل های دختران را درد عشق فرامی گرفت.

گویندا، دوست برهمن زاده اش، او را از هر کس دیگر بیشتر دوست می داشت. وی مفتون چشمان سدهرتها و صدای صاف و روشن و رفتار و رعنائی حرکاتش بود. گویندا آنچه را که سدهرتها می گفت و می کرد دوست می داشت. و بالاتر از همه، هوش و ذکاوت، افکار گرم و

سوزان، اراده قوی، و استعداد عالی او را می پرستید.

گویندا بخوبی می دانست که سدهرتها يك برهمن عادی، يك مأمورتن پرور مراسم قربانی، ناطقی حریص و گوینده سخنان پوچ و سحر آمیز، سخنرانی از خود راضی و بی ارزش، کاهنی شریر و موزی و یا چون کوسفندی احمق در میان کله ای بزرگ نخواهد شد. نه، و گویندا خود نیز نمی خواست که چیزی از این قبیل ها و یا برهمنی چون ده ها هزار برهمن دیگر شود. وی می خواست که در پی و دنبال سدهرتهای محبوب و با شکوهی باشد و اگر روزی سدهرتها جامه خدائی بر تن کرد و یا زمانی در حلقه نورانیان در آمد، آن وقت می خواست گد برای او دوستی، مصاحبی، خدمتگذاری و یا نیزه داری باشد و چون سایه او را دنبال کند.

سدهرتها را همه بدینگونه دوست می داشتند. چون دیدار وی همه را شاد می کرد و خوشدل می داشت. و لسی سدهرتها خود خوشحال نبود. در میان راههای پر از گل و ریحان باغ و در زیر درختان انجیر می گردید؛ در سایه آبی رنگ درختان باغ می نشست و به تفکر می پرداخت و ساقهای خود را هر روز برای مراسم کفاره غسل می داد. تقدیم هدیه های قربانی که در اعماق تاریک جنگل با آنهمه لطف و زیبایی انجام می شد و آنهمه مورد علاقه و عشق مردم بود در وی نشاطی ایجاد نمی نمود. دیدن ستارگان درخشان، انوار جانبخش خورشید، جریان رودخانه، باعث خیالات و افکار آشفته و بی تابی او می شد. مشاهده دود قربانی ها یا شنیدن ابیات روح پرور «ریگ ودا»^۱ که گاهی از خلال تعالیم برهمن های سالخورده بگوش می رسید، و پرا دستخوش افکار و بیقراری می نمود. اینک تخم عدم رضایت را که در دل وی قرار گرفته بود احساس می کرد. می دید که عشق پدر و مادر و محبت

گویند او را پیوسته خوشحال نگاه نمی‌دارد و بوی صفا نمی‌بخشد و بیال^۶ روح او را لبریز نمی‌کند.

حال احساس می‌کرد که پدر بزرگوار و استادان فاضلش آنچه را که در چنته داشتند بوی هدیه و ارزانی کرده و آنچه را که از علم و دانش میسرشان می‌شد در ساغر روح او که تشنه^۱ فرا گرفتن بود ریخته‌اند. ولی هنوز این ساغر پر و هوش و ذکاوت او راضی نشده و آرامشی در روح و سکونی در دلش راه نیافته است. کیفیت غسل و وضو را نیکو می‌دانست ولی این کارها مابعدی جز آب نداشت و نمی‌توانست گناهان را بشوید و دل‌های پیریشان را راحت بخشد. هدیه^۲ قربانی و تضرع بخدایان را پسندیده می‌دید، ولی آیا این اعمال همه چیز را در خود نهفته داشتند؟ مگر اهداء قربانی سبب خوشبختی می‌شود؟ و اما خدایان؟ آیا برآستی این «پراچاپاتی»^۱ بود که جهان را آفرید؟ مگر این «آتمان»^۲ نبود که گیتی را بتنهائی خلق کرد؟ مگر این خدایان کونا کون خود مخلوقی بصورت من و تو نبوده و آنها نیز فانی و گذرنده نمی‌باشند؟ بنابراین آیا هدیه^۳ قربانی بخدایان صحیح و ثواب و معقول و پسندیده است؟ اگر این قربانیا و این افتخارات را به «آتمان» یگانه هدیه نکنیم پس دیگر آن را بکمی توان تقدیم کرد؟ ولی «آتمان» خودش کجاست؟ کجا منزل می‌گزیند؟ قلب جاویدانش در کجا به طیش است؟ مگر او در درون جان، در باطن، در ضمیر پنهان که هر فردی همراه دارد خانه نگرفت است؟ ولی این جان، این باطن خود در کجاست؟ آیا این گوشت و استخوان و فکر و حواس، یعنی همان چیزهائی است که مردان دانشمند تعلیم می‌دهند؟ اگر «آتمان» در اینجا نبود، آن وقت در کجا یافت خواهد شد؟ آیا برآستی پوئیدن این راه، به جستجوی خویش پرداختن، در

طلب آتمان بودن، دارای ارزشی می‌باشد؟ کسی این راه را نمی‌شناخت و چیزی از این مقوله نمی‌دانست. حتی پدرش، استادانش، دانشمندان و سرودهای مقدس نیز چیزی از آن نمی‌دانستند. برهمن‌ها و کتب مقدسشان از همه چیز اطلاع داشتند و از همه چیز آگاه و در همه چیز وارد بودند، از خلقت جهان، اصل نطق و بیان، خوراک، دم فرو بردن، دم بر آوردن، ترتیب حواس و اعمال خدایان آگاه و از چیزهای بیشماری با خبر بودند. ولی آیا دانستن همه این چیزها، بدون دانستن آن چیز مهم، آن چیز مهم بی‌همتا دارای ارزشی بود؟ بسیاری از آیات کتب مقدس و از همه مهمترشان «اوپانیشادها»^۱ «ساماودا»^۲ از این چیز درونی بحث کرده‌اند. در آنجا نوشته است که «روح تو همه جهان است» می‌گویند «هنگامی که انسان در خواب است به باطن خود وارد می‌شود و در آتمان منزل می‌گزیند». گنجینه‌ای از خرد در این آیات نهفته و دانش دانشمندان با زبانی سحرآمیز و چون شیر عسل صاف در این آیات بیان شده است. نه، این همه علم و دانش را که برهمن‌های خردمند نسل^۳ بعد نسل اندوخته‌اند، نمی‌توان بدین سهولت و آسانی بدور انداخت. ولی کجا هستند آن برهمنان و کلهانان و دانشمندانی که موفق به کسب این همه دانش شده و سعادت بکار بردن آن را نیز داشته‌اند؟ کجا هستند کسانی که توانسته‌اند در عالم خواب به آتمان برسند و آن حال را در هشیاری، در زندگی، در گفتار، در کردار و در همه جا داشته باشند؟ سدهرها برهمن‌های عالقدر و بالاتر از آنها پدرش را که مردی خردمند و محترم بود می‌شناخت. پدرش خود مردی شایان تحسین و دارای رفتار و کرداری نجیبانه بود. زندگی را با شرافت بسر میبرد و سخنانش متین و ممتلی از افکار بزرگ و عالی بود. ولی آیا او، حتی او که این همه می‌دانست

و دانشمند بود زندگی را قرین سعادت داشت؟ و در صفا بر میبرد؟ مگر او نیز جوینده‌ای بیقرار نبود؟ مگر او پیوسته با شوق فراوان بچشمه‌های مقدس برای غسل و وضو نمی‌رفت؟ مگر قربانی نمی‌کرد؟ مگر کتب مقدس را بر نمی‌خواند؟ مگر در مباحثات برهمن‌ها شرکت نمی‌جست؟ پس چرا حتی او که مردی غیر قابل سرزنش بود بایستی هر روز گرد گناه از خود بشوید و پیوسته خود را از نو پاک و مبرا دارد؟ مگر آتمان در روح او لانه نگرفته بود؟ مگر آن چشمه در درون قلب او نبود؟ مرد باید آن مرکز و چشمه را در نفس خود پیدا و تصاحب کند. بقیه، همه جستجوی بیهوده، انحراف و اشتباه می‌باشند.

افکار و التهابات و غصه‌های سدرتها همه از این قبیل‌ها بود.

وی پیوسته سخنانی را که کسی در «چاندو گیا»^۱ و «پائیشادها»^۲ گفته بود بیاد می‌آورد. «در حقیقت نام «برهمن»^۳، «ساتیان»^۴ است و کسی که این را از یاداند هر روز بعالم نورانیان وارد میشود»

این جهان بهشت آسای آسمانی به نظر بسیار نزدیک می‌آمد ولی او هیچگاه نتوانسته بود بدان دسترسی یابد و هیچگاه نتوانسته بود که آن عطش سوزان را از بین ببرد. در میان مردان دانشمندی که از تعالیشان لذت میبرد کسی نبود که بدین جهان بهشت آسارسیده و با آن عطش جاویدان را فرو نشانده باشد. سدرتها دوستش را بنام خواند و گفت «گویندا، بیانا بزیر آن درخت «بانیان»^۵ «رویم و سربجیب تفکر فرو بریم» بزیر درخت بانیان رفتند و فاصله بیست کام از یکدیگر نشستند، هنگامی که خود را آماده می‌کردند که کلمه «ام» را بر زبان آورند، سدرتها

۱- Chandogya-Upanishads ۲- Brahman ۳- Satyan

۴- Banyana

این شعر را با هستگی بر خواند:

«ام کمان است و تیر آن روح می‌باشد

و آماج آن تیر برهمن است

که در این کار اراده‌ای از خود ندارد»

هنگامی که لحظات تفکر برآمد گویندا برخاست. اینک تقریباً غروب شده بود. و هنگام آن رسیده بود که غسل و وضوی شب را بجا آورند. گویندا سدرتها را بنام خواند ولی جوابی نشنید. سدرتها در عالم اندیشه فرو رفته بود. دید گانش در نقاط دور دستی خیره شده و نوک زبانش از میان دندانها نمایان بود. به نظر میرسید که نفس نمی‌کشند. بدینگونه نشسته و غرق در عالم فکر بود و به «ام» می‌اندیشید. و روحش چون تیری بود که برهمن را آماج ساخته باشد.

زمانی بیش چند نفر مرتاض از شهر آنها گذشته بودند. اینان سه مرتاض نحیف و ژولیده و سرگردان بودند. پیری و جوانیشان نامعلوم بود. با شانه‌های خونین، خاک آلود، تقریباً برهنه و از آفتاب سوخته بودند. منزوی، نا آشنا، دشمن صفت، و در دنیای آدمیان چون شغالان لاغری به نظر می‌رسیدند. آنان را حجابی ابر مانند از امیال خاموش، اعمال جان فرسا و نفی نفس فرا گرفته بود.

هنگام شب، بعد از آنکه ساعات تفکر و اندیشه بپایان رسید، سدرتها به گویندا گفت «دوست من، بامداد فردا، سدرتها می‌رود و به «ساماناها»^۱ می‌پیوندد. می‌رود تا خود نیز سامانا شود. بشتیدن این سخنان رنگ از صورت گویندا پرید و در چهره دوست اراده و تصمیمی راسخ و استوار چون تیری که از کمان جهیده باشد مشاهده کرد. گویندا از اولین نگاهی که

۱- Samanas

بعیهره دوستش افکند دانست که حالات سامانها در سدهرنها اینک ظهور پیوسته است. وی دید سدهرنها راهی برای خود برگزیده و سرنوشت او شروع بتجلی کرده است و با سرنوشت سدهرنها سرنوشت خود او نیز شکل دیگری می‌یابد. آنگاه چون پوست خشک موز رنگ پیرینه باقی ماند. بفریاد آمد و گفت: ای سدهرنها، آیا پدرت اجازه این کار را خواهد داد؟

سدهرنها چون کسی که ناکهان از خواب گران بیدار شود بوی نگرست و بیک نظر روح او را بر خواند و در آن تشویش و تسلیم مشاهده کرد. به آرامی گفت: «گوریندا، من پیوده حرف نمی‌زنم. فردا بابر آمدن صبح زندگی را چون یک سامانا آغاز خواهم کرد. بگذار تا از این مقوله سحبتی به میان نیاورم.»

سدهرنها باطاقی که پدرش بر روی حصیری زیبا نشسته بود وارد شد و به آهستگی در قفای او بایستاد تا آنکه پدر حضور وی را احساس کرد و گفت: «سدهرنها آیا توئی؟ بگو، چه می‌خواهی و چه درس داری؟» سدهرنها گفت: ای پدر آمدم تا بگویم که با امداد فردا خانه ترا ترك می‌گویم و بمرتاضان می‌پیوندم. می‌روم «سامانا» بشوم، امیدوارم که پدرم با اینکار مخالفت نکند. برهنه بحال سکوت بنشست. آنقدر بنشست تا ستارگان از کنار پنجره گذشتند و شکل و ترتیب خود را بصورت دیگری جلوه دادند. پدر بحال سکوت و دست بسینه ایستاده و پدر خاموش و بدون حرکت بر روی حصیر نشسته بود و ستارگان در آسمان می‌گذشتند. تا آنکه بالاخره سکوت اطاق شکسته شد و برهنه سخن آمد و گفت: «زبینه و شایسته برهنه نیست که سخنان درشت و غضب آلود بر زبان آورد. ولی بدان که دل مرا ابری از عدم رضایت فرا گرفته است. نمی‌خواهم که این درخواست را بار

دیگر بشنوم.

برهنه بآهستگی برپا ایستاد و سدهرنها بهمان حال، دست بسینه و ساکت باقی ماند.

پدر پرسید: «در انتظار چه هستی؟»

سدهرنها جواب داد: «تو خود می‌دانی که چه می‌خواهم؟»

برهنه اطاق را در حال عدم رضایت ترك گفت و به بستر خود رفت. چون ساعتی گذشت و بخواب نرفت از جای برخاست. به بالا و پائین قدم زد و از خانه بیرون شد، به پنجره كوچك اطاق نشمین نگرست و دید که سدهرنها بهمان حال، دستها بسینه، چون مجسمه‌ای بپا ایستاده است و لباس كمرنگ او در روشنائی ضعیف می‌درخشد. دلش را رنجی فرا گرفت و به بستر باز گشت.

چون ساعتی دیگر گذشت و برهنه نتوانست بخواب رود، دوباره برپا ایستاد، به بالا و پائین رفت و از خانه بیرون شد و دید که ماه بالا آمده است. باز به پنجره نگرست، سدهرنها را دید که بی حرکت، دستها بسینه کره خورده ایستاده و نور ماه بر ساقهای برهنه او منعکس است. دلش را اندوهی فرا گرفت و به بستر باز گشت.

ساعتی بعد بار دیگر باز گشت و پس از دو ساعت همین کار را تکرار کرد و در هر بار به پنجره نگرست و سدهرنها را دید که در نور ماه، در نور ستارگان، در تاریکی، در همان جا، بدون حرکت ایستاده است. دلش را آتش خشم، تشویش، ترس و اندوه فرا گرفت. در ساعت آخر شب قبل از سپیده دم، باز گشت و باطاق نشمین وارد شد، دید که آن جوان بهمان حال برپا ایستاده است. وی در نظر پدر بلند اندام و بیگانه وار آمد.

برهنه گفت: سدهرنها، چرا انتظار می‌کشی؟

سدهرتها : تو خود بهتر می دانی .

- آبا می خواهی بدینگونه در این جای بر پا بایستی تا اینکه صبح طلوع کند ، روز شود و روز به شب گراید ؟
- من بر پا خواهم بود و صبر خواهم کرد .
- سدهرتها در آخر خسته می شوی .
- خسته خواهم شد .
- سدهرتها تو بخواب خواهی رفت .
- نه ، بخواب نخواهم رفت .
- سدهرتها تو میمیری
- آماده مردن می باشم
- پس مرگ را بر اطاعت از پدر ترجیح می دهی ؟
- سدهرتها ، همیشه مطیع پدر بوده است .
- در این صورت اراده ات را تغییر نخواهی داد
- سدهرتها آنچه را که پدر بگوید بجای خواهد آورد .

اولین روشنائی صبح بدرون اطاق نا بید و برهنه دید که زانوان سدهرتها اندکی بلرزه در افتاده ولی در وجناش ترزلی پیدا نیست. دیدگان سدهرتها در جاهای دور سیر می کردند . آن وقت برهنه متوجه گردید که سدهرتها بیشتر از این نمی تواند با وی بماند ، بخوبی دید که سدهرتها او را ترك کرده است . آن وقت شانه هایش را لمس کرده و گفت : «توبجنگل می روی و سامانا می شوی ، اگر سعادت را در جنگل یافتی باز کرد و راز آن را بمن نیز بیاموز و اگر آنجا را نیز سراپی دیده و نا امید شدی به نزد من باز گرد. آن وقت باتفاق بگدیکر بخدایان فدیه خواهیم داد. حالا برو و مادرت را ببوس . و به او بگو که کجا می روی . حال دیگر موقع آن رسیده

که من برو دخانه رفته و غسل اول صبح را بجا آوردم . «

دست از شانه فرزند برداشت و بخارج رفت. سدهرتها وقتی که براه افتاد تلوتلو می خورد. بهر صورت حرکات خود را تحت اراده در آورد و پند تعظیم کرد و به نزد مادر شافت تا آنچه را که دستور داشت بعمل آورد. هنگامی که با زانوان بی حالش به آهستگی از شهری که هنوز از خواب بیدار نشده بود دور می گشت ، در سپیده صبح سایه ای منحنی از پشت آخرین کلبه شهر بدنبال وی افتاد. این گوریندا بود، سدهرتها تبسمی کرد و گفت «بالاخره آمدی» .

گوریندا گفت «بله ، آمدم» .

در محضر مرتاضان

شبانگاه آن روز، گویندا و سدهرتها خود را بگروه مرتاضان رسانیدند و رخصت همراهی و بیعت طلبیدند. خواهششان پذیرفته شد و در حلقه مرتاضان درآمدند.

سدهرتها جامه‌اش را به برهنه فقیر کنار راه بخشید و برای خود فقط لنگی و شالی نمدوخته و خاکی رنگ نگاه داشت. روزی یکبار غذا می‌خورد و هیچگاه چیز پخته صرف نمی‌کرد. چهارده روز روزه گرفت، پس از آن بیست و هشت روز در حال روزه ماند. گوشت صورت و ساقهایش از بین

رفت. خیالات عجیب در چشمان بزرگ شده‌اش منعکس شدند. ناخنهای انگشتان باریکش دراز شده و ریش زیر و خشنی بر چانه‌اش پدید گردید. با نگاههای سرد بزنهای می‌نگریست و لبانش از دیدن مردم خوش لباس شهر با تحقیر و تنفر به پیچ و تاب می‌افتاد. وی دید که سوداگران مشغول به سوداگری می‌باشند، شاهزاده‌ها بشکار می‌روند، ماتم‌زدگان در عزای عزیزان از دست رفته به سوگواری مشغولند، روسپی‌ها کوه‌ر عصمت خود را می‌فروشند، اطباء بمداوای مرضا می‌پردازند، کاهنان برای کشاورزان روز بذرافشانی را تعیین می‌کنند، عشاق به عشق‌ورزی و مادران به تسکین کودکانشان مشغولند. این همه ارزش يك نگاه را نداشت. همه دروغ می‌گفتند. وی نیش این همه دروغ را احساس می‌کرد. همه را نیرنگ حواس می‌دید. شادی و زیبایی همه محکوم به فنا بودند، جهان بجز تلخی و زندگی جز رنج هیچ نداشت.

سدهرته‌ها، تنها يك هدف داشت. او می‌خواست آزاد شود و خود را از عطش سوزان امیال و آرزوها و لذات و رنج‌ها رها سازد. میل داشت بگذارد تا نفس بمیرد و با از بین بردن نفس لذت و صفای رهایی دل را بیابد و پنداری پاك داشته باشد. هدف او همین بود و بس. هنگامی که نفس مخر و معدوم شد، هنگامی که هوی و هوسها ساکت شدند، آنوقت ضمیر باطن که دیگر پای بند نفس نیست بیدار خواهد شد. برای او راز بزرگ ریاضت همین بود.

سدهرته‌ها در حال سکوت در نور سوزان آفتاب بایستاد. رنج سوزش آفتاب و تشنگی را دریافت و آنقدر در آن حال باقی ماند تا اینکه در دور رنج تشنگی از بین رفتند. در حال سکوت در بازان بر سر پا ماند، قطرات آب از سر موها بر

سرشانه و پشت و ساقهای سرها زده‌اش بچکید و مرتاض جوان آنقدر بهمان حال برپا ماند تا آنکه شانه و پشت و ساقش دیگر زحمت سرما را احساس نکردند و چنانکه کوئی ساکت و جامد شده‌اند. در حال سکوت بمیان تیغ و خار رفت، از پوست دردناکش خون سرازیر شد. زخم‌ها پدید گردید و سدهرته‌ها صامت و بی حرکت باقی ماند تا آنکه دیگر خونی بخارج تراوش نکرد، دیگر احساس سوزشی نبود و دیگر دردی وجود نداشت.

سدهرته‌ها مستقیم می‌نشست و باد گرفته بود که چگونه نفس خود را در تحت اراده در آورد و چگونه کمتر دم فرو برد و چگونه دم نگاهدارد. باد گرفته بود که با فرو بردن دم، طپش قلب را نیز ساکت کند. باد گرفته بود که ضریان قلب را کمتر کند و بتعداد قلیلی در آورد.

در تحت تعلیم پیر و مرشد مرتاضان، سدهرته‌ها بکار نفی نفس و تفکر بروش مرتاضان مبادرت ورزید. روزی ماهی‌خواری را دید که بر فراز نیستان در پرواز و گردش بود. سدهرته‌ها آن مرغ را در روح خود جای داد و خود ماهی‌خوار شد، صید ماهی کرد. زبان آنان را بکار برد و از گرسنگی آنها رنج کشید و چون ماهی‌خواری جان داد و بمرد. روزی شغال مرده‌ای را در ساحل شنی رودخانه افکنده دید. روح او در بدن شغال جای گرفت. شغال مرده شد و بر ساحل شنی رودخانه قرار گرفت. متورم و متعفن و فاسد گردید، کفتاران او را پاره پاره کردند، کر کسان قطعات بدنش را بمغفار کشیدند. کالبدی بیش باقی نماند، خاک شد و باهوا در آمیخت. بار دیگر روح سدهرته‌ها باز گشت. مرد، فاسد شد و تبدیل بـخاک گردید. رنج‌های پراه و سختی دورزندگی را به تجربه دریافت. وی با عطشی تازه چون صیادی که در کمین نشسته و انتظار میکشد در انتظار پایان دور زندگی، یعنی در انتظار آن لحظه‌ای که در آن همه علت‌ها معدوم میشوند و ابدیت بیدرد و رنج آغاز می‌یابد بنشست.

وی حواس خود را معصوم کرد، خاطرات خود را از بین برد. از نفس خود خارج شد و بهزاران شکل مختلف در آمد. حیوان شد، لاشه شد، سنگ شد، چوب شد، آب و همه چیز دیگر گردید و هر دفعه که دینه باز گشود، آفتاب و ماه رادرخشان یافت و خود رادر دور زندگی در گردش دید. تشنه شد، تشنگی را از بین برد، و بار دیگر تشنه گردید. سدهرتها از مرتاضان چیزهای بسیاری فرا گرفت. طرق مختلف نفی نفس را بیاموخت و راه نفی وجود را با درد ورنج بیمود، درد را قبول کرد و آن را با کرسنگی و تشنگی و خستگی مسخر گردانید. در طرق نفی نفس از راه تفکر و اندیشیدن و مبرا داشتن آن از هر شکل و تصویری کام نهاد. با سرار رهروان این طرق و سایر راهها آشنا شد. نفس را روزی هزاران بار از دست داد و در عالم نیستی وارد گردید. اگرچه همه این طرق و راهها و عدا از نفس بدور می داشتند ولی در پایان و عدا بدان باز می گردانیدند. اگرچه سدهرتها از نفس هزاران بار فرار کرد و در نیستی منزل گزید و در جلد حیوانات و درون سنگها و جمادات جای گرفت مع هذا باز گشتنش چاره پذیر نبود. چه در آفتاب چه در مهتاب، چه در باران، چه در سایه، دوباره خود را می یافت و بخود باز میکشت و باز سنگینی دور زندگی شکنجه اش میداد.

گویندا چون سایه ای پیوسته در کنارش بود، وی نیز همین راهها را می بیمود و در همین تلاش و کوشش بود. باستثنای مواقع تمرین و عبادت بندرت با یکدیگر مکالمه می کردند، بعضی اوقات با اتفاق هم بدهکده میرفتند تا غذائی برای خود و معلمینشان بگدائی طلب کنند.

در یکی از این ایام گدائی، سدهرتها از دوستش پرسید، گویندا، چه به نظر ت میرسد. آیا فکر میکنی که ما پیشرفتی کرده باشیم؟ آری ما به مقصود هدف خود رسیده ایم؟ گویندا جواب داد، ما چیزهایی فرا گرفته ایم

و باز باید فرا گیریم. سدهرتها تو يك سامانای بزرگه خواهی شد، زیرا توبه تمرینات بسیار زود آشنا میشوی و سامانا پیرو مرشد مانرا تحسین و تمجید میکند. ای سدهرتها، روزی تو مردی مقدس خواهی شد.

سدهرتها گفت: این ها که تو گفتی من خود نمی بینم. آنچه را که ما تا کنون از مرتاضان فرا گرفته ایم می توانستیم خیلی زودتر و بهتر در گوشه هر میخانه و یا در کلبه هر فاحشه ای مابین مکارها و قمار بازان فرا گیریم. گویندا گفت: سدهرتها مزاح میکند، چگونه میتوان آن افکار عالی، بازداشت نفس و انهدام حواس را در کرسنگی ورنج، از آن بدبختان فرا گرفت؟

سدهرتها با هستگی مثل اینکه با خود صحبت میکند گفت: فکر چیست؟ ترك بدن چیست؟ روزه گرفتن چیست؟ نگاه داری دم چیست؟ همه فراری از نفس می باشند و این رهائی موقتی از شکنجه نفس و تسکین موقتی رنجها و ناامیدی های زندگی است. آن عرابه ران نیز وقتی که در میخانه ساغری چند از شراب برنج با شیر نار کیل سر کشید، از این حال تخدیر موقتاً بهره مند میشود. وی نیز دیگر احساس نفس نمیکند. دیگر رنج زندگی را درك نمیکند. وی نیز رهائی و نجات موقتی رادر می یابد. هنگامی که پس از شرابخواری بخواب رفت وی نیز بدان چه سدهرتها و گویندا پس از تمرینات طولانی و دوری از نفس و احساس خوششتن در عالم نابودی نایل شده اند دسترسی خواهد داشت.

گویندا گفت: ای دوست من، تو بدینگونه سخن میگوئی و خوب میدانی که سدهرتها عرابه ران و هیچ مرتاض نیز شرابخوار نمیشد. البته که شرابخوار خود را رهامی باید و برای لحظه ای خود را راحت و آزاد می بیند. ولی بالاخره از عالم موهوم باز گشته و همه چیز را چون یش می یابد

ولی به معرفت وی چیزی افزوده نشده و دانشی را نیاموخته و پله‌ای بالاتر نرفته است.

سدهرتها باتبسمی بر لب جواب داد. اینها را نمیدانم. چون هیچگاه باده خوار نبوده‌ام. ولی من که سدهرتها هستم، در تمام تفکرات و تمرینات خود رهائی را فقط برای لحظه بسیار کوتاهی بدست می‌آورم. و من نیز چون جنینی که در شکم مادر قرار دارد از دانش ورستکاری بدورم. ای گووندا، اینها است مطالبی که من میدانم.

در مورد دیگری سدهرتها و گووندا از جنگل خارج شده بودند تا غذای خود و برادران و معلمین خود را بگدائی طلب کنند. سدهرتها بسخن درآمد و گفت: خوب گووندا، آیا راهی که ما آن را پیش گرفته‌ایم درست است؟ آیا ما دانشی بدست آورده‌ایم؟ آیا برستکاری خواهیم رسید؟ یا آنکه در دایره‌ای رهمی‌پیمائیم؟ آخر ما فکرمی کردیم که از دورزندگی می‌گریزیم؟ گووندا گفت: سدهرتها، چیزهای زیادی فرا گرفته‌ایم و بسیاری چیزهای دیگر باقی مانده است تا فرا گیریم. ما در دایره‌ای نمی‌چرخیم بلکه به سمت قلده‌ای پیش می‌رویم. راه ما پر پیچ و خم و سریالاست و تا کنون پله‌های زیادی را در پس گذارده‌ایم.

سدهرتها گفت: خیال میکنی که پیرترین مرتاضان ما، آن معلم گرانمایه چند سال دارد؟

گووندا پاسخ داد. تصور میکنم که پیرترینشان شصت ساله باشد. سدهرتها گفت: اوشصت دارد و هنوز به مرحله نیروانا^۱ نرسیده‌است. وی هفتاد ساله و هشتاد ساله خواهد شد، تو و من نیز بهمان اندازه پیر خواهیم شد و به تمرینات مشغول خواهیم بود و به تفکر خواهیم پرداخت ولی

نه او نه ما هیچکدام پسر منزل «نیروانا» نخواهیم رسید. گووندا، به عقیده من، در میان مرتاضان حتی یک نفر نیز به «نیروانا» نرسیده است و نخواهد رسید. ما تسلیت و تسکین می‌یابیم و این را نیر که چگونه باید خود را بفریسیم فرا خواهیم گرفت. ولی آن مقصد اصلی و آن راه را ما نخواهیم یافت.

گووندا گفت: اینگونه سخنان وحشت انگیز بر زبان می‌آور، چطور میشود که در میان اینهمه مردان دانشمند، اینهمه برهمن، این همه مرتاض گرانمایه و رنجکش، میان اینهمه جوینده، اینهمه کسانی که خود را فدای زندگی واقعی کرده‌اند، اینهمه مردان مقدس حتی یک نفر هم راه راست را پیدا نکرده باشد.

سدهرتها، با صدائی که زنگ غم و تسمخر از آن بگوش می‌رسید به آراهی و تقریباً با حزن آمیخته بشوخی گفت: ای گووندا، بزودی دوست تو راهی که مدتی بدین درازی بهمراهی تو با مرتاضان می‌پیمود ترك خواهد گفت. ای گووندا من از تشنگی رنج می‌برم و این راه دراز ریاضت آتش عطش مرا فرو نشانده است. من تشنه دانشم و پیوسته سؤالات زیادی در مخزن سینه دارم. سالهای سال از برهمن‌ها سؤال کردم و پرسیدم. سالهای سال آنها را در واداهای مقدس جستجو کردم، ولی ای گووندا اگر از گردنهای بیابان و یا میمونهای جنگل نیز پرسیده بودم جوابی بهمان خوبی میشنیدم. ای گووندا زمانی دراز را که هنوز نیز به پایان نرسیده گذراندم تا این را بجستجو بیابم که انسان نمی‌تواند چیزی را فرا گیرد. ای دوست من. به عقیده من در روح و جوهر موجودات چیزی است که نمی‌توان آن را دانش خواند، فقط يك نوع معرفت وجود دارد که در همه جاست و آن آتمان است که در من، در تو و در هر مخلوقی وجود

دارد. و این معرفت هیچ دشمنی بدتر از دانش و دانشمندان ندارد. این اعتقاد من است.

در این هنگام گوریندا در وسط راه ساکت بایستاد و دستهایش را بلند کرد و گفت: دوست خود گوریندا را با چنین سخنان پریشان مکن براستی که سخنان تو مرا مضطرب می سازد. بدین بیندیش تا ببینی که شکوه و جلال برهمن ها، تقدس مرتاضان همه در معانی اوراد مقدس، مانهفته است. اگر این طور که تومی کوئی دانشی وجود نداشت، آن وقت عاقبت این همه چیزها چه می شد؟ آن وقت چه چیزی را می شد مقدس خواند؟ دیگر چه چیزی دارای ارزش بود؟

گوریندا به آهستگی این بیت را از «اوپانیشاد» برخواند.

«آنکه روح پاکش در آتمان غرق شود

سعادت می یابد که کلمات قادر بشرح آن نیستند»

سدهرتها ساکت ماند. وی سخنانی که گوریندا گفته بود می اندیشید. بلی، وی در فکر رفته بود و سرش بیائین خم شده بود. بدین می اندیشید که از همه این چیزها که برای وی مقدس می باشند چه چیزی باقی خواهد ماند؟ چه باقی خواهد ماند؟ چه چیز همیشه پایدار خواهد بود؟ و سر خود را تکان داد.

روزی، سه سال پس از آنکه این دو جوان با مرتاضان بسربرده و در اعمال و تمرینات آنان شرکت جسته بودند، از منابع مختلف خبر و شایعه ای شنیدند که شخصی بنام «گوتاما»^۱ دانشمند یا «بودا»^۲ پیدا شده است. این شخص در خور رنجهای جهان را ازین برده و دور باز گشت را متوقف ساخته است. وی در دهکده ها رفته و موعظه می کند و مریدان اطرافش را گرفته اند

و خود بدون هیچ تعلقی، بدون خانه و بدون زن جامعه زرد مرتاضان را برتن کرده و با چهره پر جلال مردی مقدس بهمه جا می رود و برهمن ها و شاهزادگان در مقابلش به تعظیم می افتند و در زمرة شاگردانش در می آیند.

این خبر و شایعه این داستان در همه جا شنیده شده و به همه جا رسیده بود. در شهرها برهمن ها راجع بدان گفتگومی کردند و در جنگل مرتاضان از آن بحث می نمودند و نام گوتامای بودا پیوسته بگوش این دو جوان می رسید. هر چیزی درباره او می گفتند، بد یا خوب، تحسین یا تنقید، همه را اینان می شنیدند. مثل آن بود که طاعون پناحیه ای برسد و شایع شود که در فلان جا مردی دانشمند پیدا شده است که کلمات و برکت نفس او مبتلایان را شفا می بخشد و این خبر به همه جا برود و مردم درباره آن بگفتگو پردازند. عده ای بر آن ایمان آورده و عده ای آن را رد کنند و برخی حتی به شتاب بروند تا خود را بدان دانشمند خیر برسانند. بهمین حال نیز این خبر که گوتامای بودا، آن دانشمندی که از نژاد «ساکیا»^۱ بوده و از این خطه خواهد گذشت بهمه جا رسیده بود. پیروان وی می گفتند که وی دارای معلومات بسیاری است. می گفتند که وی تولدهای اولیه اش را بخوبی بیاد دارد. و اینک به «نیروانا» رسیده است و دیگر وارد دور حیات نمیشود و دیگر در رودبار پر تلاطم صور غوطه نمیزند و چه چیزهای شگرف و خوبی درباره او می گفتند. می گفتند که وی صاحب معجزه است، شیطان را مسخر کرده و با خدایان مکالمه میکند. دشمنانش و آنهایی که نسبت باو شک می آوردند می گفتند که «گوتاما» شایه ییش نیست که ایام خود را در زندگی بسیار شیرینی میکذراند و قربانیها را بدیده تحقیر مینگرد و از علم و دانش مطلقاً به دور میباشد و از امور جهان و زوال آن اطلاعی ندارد.

این شایعات و اخبار بسیار جالب توجه بنظر می آمدند و سحر عجیبی در آنها وجود داشت. جهان رنجور و زندگی سخت بود و اینک امید تازه ای پیدا شده بود. این خبر و پیام چون مسکن مؤثر و امید بخشی بود. همه راجع به بودا صحبت میکردند و در سراسر هندوستان مردان جوان برای زیارت او شوق و ذوقی داشتند و پسران برهنه ها، چه در شهرها و چه در دهکده ها بهر زائر و بیگانه ای که خبری از «ساکیامونی»^۱ دانشمند یا کوتامای بودا داشت خوش آمد می گفتند.

این اخبار در جنگل بگوش مرتاضان رسید. سدهرتها و گوونیدا گاه بگاه این سخنان را می شنیدند و کم کم با امید و تردید بیشتری بدانها گوش فرا میداشتند و درباره آن بسیار کم صحبت میکردند. پیرمرتاض چندان از این خبر راضی نبود. وی شنیده بود آنکه خود را بودا میخواند زمانی مرتاض بوده و در جنگل بسر میبرد و سپس بقافله جهانیان گرویده و زندگانی بسیار خوب و زیبایی که پر از تمتعات بوده برای خود ترتیب داده است. وی احترامی برای کوتاما قائل نبود.

روزی گوونیدا به دوستش گفت: «سدهرتها، امروز که من در دهکده بودم برهمنی از من دعوت کرد تا بخانه او روم. در آن خانه پسر برهمنی از «ماگادها»^۲ بود که بودا را بچشم خود دیده و مواظ او را شخصاً شنیده بود. و برآستی که دلم پر از آرزو و اشتیاق شد، آرزو کردم ایکاش میشد که سدهرتها و من آنقدر زنده میماندیم تا روزی او را دیده و تعالیمش را از زبان خودش بگوش خود می شنیدیم. آه، ای دوست من، ایکاش میشد که ما نیز بدانجا رفته و مواظ او را از دهان خود او می شنیدیم!!

سدهرتها گفت: همیشه خیال میکردم که گوونیدا با ساماناها باقی

خواهد ماند، پیوسته می اندیشیدم که هدف او آن است تا شصت هفتاد سالگی در تمرینات و فتنونی که از آن مرتاضان است شرکت جوید. افسوس که او را چه کم می شناختم و از آنچه که در قلب وی میگذشت هیچ اطلاعی نداشتم. ای دوست عزیز من، حالا تو میخواهی که راه تازه ای بسرگزینی، بروی و مواظ و تعالیم بودا را بشنوی.

گوونیدا گفت: فسخره کردن من بتو لذت میدهد، ولی بدان که من هیچ اهمیت نمیدهم. ولی مگر تو خود هیچ اشتیاق و ذوقی برای دیدن او و شنیدن سخنانش نداری؟ مگر تو روزی بمن نگفتی که دیگر راه مرتاضان را نخواهی پوئید؟

آن وقت سدهرتها خندید و از خنده اش زنگ غم و تمخر بگوش میرسید. گفت: ای گوونیدا، چه خوب گفتی، تو همه چیز را بخوبی بیاد داری. ولی باید آنچه را که بعداً گفتم نیز بخاطر بیاوری. گفتم که من دیگر بهمه تعالیم و مواظ بدیده شک و تردید مینگرم و ایمان به سخنانی که از معلمین بما میرسند ندارم. ولی بهر حال، من حاضرم این تعالیم و مواظ جدید را بشنوم، گواينکه در دل خود یقین دارم که ما خود تا کنون طعم این تعالیم و مواظ را چشیده ایم.

گوونیدا جواب داد: از اینکه موافقت کردی بسیار سپاسگذارم. ولی بگو که هنوز مواظ کوتاما را نشنیده و از آن ثمری نبرده ایم چگونه میتوانیم درباره آنها قضاوت کنیم؟

سدهرتها گفت: ای گوونیدا، بگذار تا لذت این میوه را بچشیم و در انتظار سایرین باقی بمانیم. اولین میوه ای که ما اینک برای آن وام دار کوتاما میباشیم این است که او ما را اغوا کرده و از مرتاضان بدور میبرد. و اگر میوه های بهتر و خوبتری در نزد او باشد بگذار تا صبر کنیم و در طلب

آن باشیم.

در همان روز سدهرتها پیر مرتاضان را از عزم خود با خیر گردانید و گفت که او را ترك خواهند کرد. وی این سخنان را با ادب و تواضعی که شایسته جوانان و شاگردان است ادا کرد. ولی پیر مرتاض بغضب در آمد و ایشان را به باد ناسزا گرفتن سختی مضروبشان ساخت.

گاویندا از کار پیر مرشد به تعجب در آمد ولی سدهرتها دهان نزدیک گوش او کرد و گفت حالا باید بدین پیر مرد نشان دهم که من از او چیزی فرا گرفته‌ام.

وی در مقابل مرتاض بایستاد و در چشمان او خیره شد، حواسش همه متوجه او گردید و او را با نگاههای خود بی حرکت نگاهداشت و در لال کرد. اراده او را تسخیر کرد. و در سکوت بوی فرمان داد تا آنچه را که وی میخواهد انجام دهد. پیر مرد ساکت شد. چشمانش خیره گردید و اراده اش فلج شد و بازوانش بیائین افتاد. وی گرفتار طلسم سدهرتها شده و از خود قدرتی نداشت. مغز سدهرتها افکار پیر مرتاض را در تحت فرمان در آوردند، سپس، پیر مرد چند بار تعظیم کرد و بالکنت زبان دعای خیر گفت و سلامت مسافران را مسئلت نمود. جوانان از وی تشکر کردند و بتعظیمش جواب دادند و رفتند.

در راه گاویندا گفت: ای سدهرتها تو از مرتاضان بیشتر از آنچه من بدانم فرا گرفته‌ای. میدانی که هینوتیزم کردن سامانهای پیر بسیار مشکل است. در واقع اگر آنجا می‌ماندی ممکن بود که روزی بر روی آب راه رفتن را نیز فراگیری.

سدهرتها گفت: ابد آمیلی باینکه بر روی آب راه روم ندارم. بگذار تا مرتاضان پیر خود را بدانستن چنین فنونی راضی و خوش نگاهدارند.

گوتاما

در شهر «ساواتهی»^۱ همه، حتی کودکان نیز «گوتاما» یا بودای نامدار را می‌شناختند. پیروان او با کشکول گدائیشان بخانه‌های مردم میرفتند و با سکوت و وقار طلب غذا میکردند و هیچگاه ناامید باز نمی‌گشتند. گوتاما در نزدیکی شهر در باغ «آناهاییندیکا»^۲ که بازرگان ثروتمند و از مریدان سرسپرده او محسوب میشد و آن باغ را بوی و مریدانش هدیه کرده بود منزل گزیده بود. دو مرتاض جوان که در جستجوی گوتاما

^۱ Savathi

^۲ Anathapindika

بودند با پرسشهایی که میکردند و جوابهایی که می شنیدند و سراغی که می گرفتند بالاخره بدین ناحیه آمدند. و چون باولین خانه شهر «ساواتهی» رسیدند در حال سکوت بدریوزگی پرداختند و بانوی خانه کشکول ایشان را با غذا پر کرد. سدهرها از آن زن مهربان پرسید: «ای بانوی گرامی، ما مشتاق آنیم تا بدانیم بودا، آن نامدار بزرگ در کجا بسر میبرد، می بینید که ما دو مرتاضیم. ما جنگل را ترك کرده و بدینجا آمده ایم تا تعالیم و مواعظ آن یگانه مرد کامل را از لبان خود اوبشنویم.» زن گفت: ای «مرتاض های جنگلی» تا اینجا درست آمده اید. آن نامدار بزرگ در باغ آناهپیندیکا در «جتاوانا»^۱ بسر میبرد. شما میتوانید که شب را در آنجا بسر برید، همه زوار که بدیدن وی می آیند در آنجا میمانند و از لبان او تعالیم مقدسش را می شنوند.

گویندا شاد شد خوشحالانه گفت: وه که چه خوب به مقصد خود رسیده ایم و سفرمان پایان یافته است. ولی این بانوی گرامی، ای مادر خیر زوار، بگو تا بدانیم، آیا تو بودا را میشناسی؟ آیا او را به چشم خود دیده ای؟ زن گفت «آن بزرگوار را چندین بار زیارت کرده ام. بسیاری از روزها او را می بینم که در خیابانهای شهر براه افتاده و ردائی زرد رنگ برتن و کشکولی در دست دارد و در حال سکوت بدرخانه ها بگدائی می رود و کشکولش را همه پرمی کنند.

گویندا این سخنان را با شور بشنید و می خواست که سئوالات بیشتری کند و از این مقوله بیشتر بشنود، ولی سدهرها بخاطرش آورد که موقع رفتن فرا رسیده است. از آن زن نیکخواه تشکر کرده و براه افتادند. احتیاجی به پرسیدن راه پیدا نکردند زیرا عده ای بسیار از زوار و رهبانانی

که از پیروان بودا بودند بسمت «جتاوانا» در راه بودند. وقتی بدانجا رسیدند شب فرا رسیده بود. ولی سیل زوار و مریدان همچنان در حرکت بود و مردم تازه ای بدانها می پیوستند. از آهنگ صدای آنها که رخصت می طلبیدند و پناه می جستند شور و هیجانی بگوش می رسید. دو مرتاض جوان که به زندگی در جنگل عادت کرده بودند بآسانی و راحتی پناهگاهی یافتند و تا صبح در آنجا بسر بردند. هنگام صبح از مشاهده آن همه رهبان و مرید و زوار و سایرین که فقط برای کنجکاو بدین باغ آمده و شب را در آنجا بسر برده بودند به تعجب درآمدند. رهبانان با ردهای زرد در جاده های زیبای آن باغ جنت نشان پراکنده بودند و در هر گوشه و یا در زیر هر درختی دیده می شدند که به بحثی روحانی مشغول و یا در عالم تفکر فرو رفته بودند. آن باغ زیبا چون شهری بود که از زنبورهای عسل پر شده باشد. اغلب رهبانان با کشکولهایشان بسمت شهر براه افتادند تا غذای نیمروز را که تنها غذایشان در تمام روز بود گدائی کنند. حتی بودان نیز هنگام صبح برای گدائی بشهر رفته بود. سدهرها او را دید و وی را در طرفه العینی چونان که خدا او را نشان داده باشد بجا آورد. وی دید که بودا کشکول در دست آن مکان را ترك کرد. بودا با ردای زردش مردی بسیار فروتن به نظر رسید.

سدهرها آهسته به گویندا گفت: «نگاه کن، او بوداست» گویندا بدان رهبانی که ردای زرد برتن داشت و از سایر رهبانان قابل تمیز و تشخیص نبود بدقت نگاه کرد. گویندا نیز بودا را بجا آورد. بلسی، این رهبان بودا بود. و این دو او را دنبال کرده و حیرت زده او را می نگریستند. بودا غرق در عالم فکر و آهستگی راه می پیمود. در سیمای آرام وی شادی و غمی دیده نمی شد، بنظر می رسید که وی در باطن مانند کودکی رنجور تبسم می کند. وی در آرامی و سکوت راه می پیمود. بودا ردای زردی برتن داشت و چون

سایر رهبانان می گذشت، ولی چیزی وی را از دیگران مشخص می ساخت و آن چیز سیما، کامها و نگاههای تسلی بخش او بود. دستها بکنار انداخته و هر انگشتی از آن دستها از صفا حکایت می کرد. و همه زمزمه تکامل را بگوش می رسانیدند. این انگشتان در طلب چیزی نبودند، چیزی را تقلید نمی کردند و سکوت دائمی را آشکار ساخته، نوری ظلمت ناپذیر را منعکس می ساختند و از صفائی بی خلل حکایت می کردند.

بدین طریق کوتاها در شهر می گشت و به کدائی و صدقه گرفتن مشغول بود. دو مرتاض جوان او را از صفای رفتار و وقار پیکرش که در آن هیچ جستجوئی، هیچ اراده ای، هیچ ساختگی و هیچ زحمتی وجود نداشت و تماماً روشنائی و صفا بود شناخته بودند.

گویندا گفت: امروز تعالیم او را از لبانش خواهیم شنید.

سدهرتها جوابی نداد. وی چندان کنجکاو تعالیم نبود. او می دانست که برایش چیز تازه ای نخواهند آورد. وی و همچنین گویندا عصا و روح تعالیم بودا را از دست دوم و سوم شنیده بودند. اما وی پیوسته و بدقت بسر و شانها و پاها و دستهای آویخته و بی حرکت بودا خیره می شد. به نظرش می رسید که در هر بندی از انگشتهای دست او علم و دانشی نهفته می باشد که غوغای آن بلند است و نور آن هویدا. این مرد، این بودا، برآستی از سرتا پا مقدس بود. هیچگاه سدهرتها برای مردی تا بدین حد احترام قائل نشده بود. و هیچگاه وی بشری را تا بدین حد دوست نداشته بود. هر دوی آنها بودا را در شهر دنبال کرده و با وی در سکوت کامل به باغ مراجعت کردند. خیال داشتند که آن روز را روزه بگیرند ولی دیدند که کوتاها غذایش را در حلقه پیروان خود صرف کرد. آنچه که وی آنرا در دهان خود گذاشت برای سیر کردن پرنده ای کافی نبود. بعد از غذا آهسته

در زیر سایه درخت انبه ای به انزوا بنشست.

هنگام عصر وقتی که حرارت روز فرو نشست، همه در این باغ حاضر و آماده بودند و به دور هم جمع شدند و به مواظبت بودا گوش فرا داشتند. دو مرتاض صدای او را شنیدند و صدائی کامل، آرام، پر و صفادار بود. کوتاها از رنج بردن هاضمیت میکرد. از ریشه رنج بحث مینمود. و انواع رنج و درد را نشان میداد. زندگی را جز درد نمیدید و جهان را پر از رنج و درد میدانست ولی وی راه نجات از درد و رنج را یافته بود. و آنهایی که از آن راز آگاه بودند نجات یافته و به رستگاری رسیده بودند.

آن نامدار بزرگ، با صدائی نرم و محکم موعظه می کرد. و چهار اصل اعظم را تعلیم می داد و راههای هشگانه را می نمود. در کمال صبر و حوصله با آوردن امثله و تکرار مطالب تدریس می کرد. صدای او در نهایت روشنی بگوش شنود گانش می رسید.

هنگامیکه بودا مواظبت خود را به اتمام رسانید شب فرا رسیده بود. و زواری بسیاری نزدیک وی آمده و اذن می طلبیدند تا در حلقه پیروان وی در آیند و بودا آنها را پذیرفته و می گفت «شما بدان تعالیم، خوب گوش فرا داشتید، بما به پیوندید و راه سعادت را به پیمائید و به رنجها و دردها پایان دهید». گویندای محبوب نیز گامی پیش نهاد و گفت «من نیز می خواهم که بتو بیعت و مواظبت و تعالیم ترا قبول نمایم» وی نیز درخواست کرد تا در حلقه پیروان بودا پذیرفته شود. و پذیرفته شد. چون بودا برای استراحت شبانه جمع پیروان را ترك کرد گوینداری به سدهرتها کرد و گفت: ای سدهرتها، من نمی توانم ترا سرزنش کنم. ما هر دو به مواظبت این نامدار بزرگ گوش فرا داشتیم و هر دوی ما تعالیم او را شنیدیم. گویندا بدان تعالیم گوش فرا داشته و آنها را قبول کرد ولی ای دوست عزیز من مگر تو

نمی خواهی که راه نجات و رستگاری رابه پیمائی؟ آیا باز هم می خواهی در صبر و انتظار بمانی؟

چون سدهرها سخنان گویندا را شنید همچون کسی که از خواب کران بیدار شود بخود آمد . ومدتی مدید بچهره گویندا نگرست . سپس به آرامی وبدون آنکه هیچ آهنگ تمسخری از کلامش بگوش برسد ، گفت: «ای گویندا ، ای دوست من ، تو پیمودن راه جدیدی را آغاز کرده ای و طریق خود را برگزیده ای . ای گویندا ، تو همیشه دوست من بودی و پیوسته گامی در پس می ایستادی ، اغلب از خود می پرسیدم که آیا هیچگاه وی بدون من و از روی اراده و عقل خود قدمی برمی دارد؟ اینک تو مردی هستی و راه خود را برگزیده ای . دوست من ، امیدوارم که این راه رابه پایان رسانی و امیدوارم که به نجات و رستگاری برسی .»

گویندا که هنوز این سخنان را بخوبی نفهمیده بود با بی صبری سؤال خود را تکرار کرد و گفت: «ای دوست عزیز ، بگو ، بگو که تونیز کاری دیگر نکرده ای و تونیز سوگند بیعت با بودارا یاد خواهی کرد» .

سدهرها ، دست بر روی شانه گویندا گذاشت و گفت: «گویندا ، تودعای مرا شنیدی ، و من بار دیگر آن را تکرار می کنم . امیدوارم که این راه رابه پایان رسانی و امیدوارم که به نجات و رستگاری دست یابی .»

در این هنگام گویندا متوجه شد که دوستش وی را ترك خواهد کرد . آن وقت بگریه در افتاد و بفریاد گفت «سدهرها» .

سدهرها با مهربانی و ملایمت باو گفت «گویندا فراموش مکن که تواز زمره مردان مقدس بودا هستی ، تو خانه ، پدر و مادر ، اصل و نسب ثروت و ثمول ، اراده و دوستی را ترك کرده و بدور انداخته ای . این آن رازی است که در تعالیم و مواظی که شنیده ای نهفته بود . این اراده آن نامدار

بزرگ است . این آن چیزی است که نو خود خواستار آن بودی ، گویندا فردا صبح من ترا ترك خواهم کرد .»

مدتی مدید این دو دوست در میان درختان گردش کردند و بالاخره برای استراحت سربه زمین نهادند ولی خواب بدید گانشان نیامد ، گویندا پیوسته دوستش را تحت سؤال و فشار قرار می داد تا بداند که چرا وی به حلقه پیروان بودا نمی گزود و چرا وی روح سخنان بودا را درك نکرده است و چه عیبی در آنها دیده است .

سدهرها ، وی را بکناری می زد و می گفت «گویندا ، آرام باش مواظ آن نامدار بزرگ بسیار عالی است ، من چگونه می توانم عیب و نقصی در آنها بیابم .»

صبح زود یکی از مریدان سالخورده بودا در باغ برای افتاد و آنهائی را که به تازگی با بودا بیعت کرده و نسبت به تعالیم و مواظش سوگند وفاداری یاد کرده بودند بخود خواند . تا آنکه ردای زرد را به آنها پیوشاند و وظائف اولیه شان را در این حلقه جدید بدیشان بیاموزد .

این وقت گویندا جامه برتن درید و دوست کودکی و جوانیش را بوسیده و ردای رهبانان را در بر کرد .

سدهرها در میان درختان برای افتاد و غرق تفکر بود . بودا ، آن نامدار بزرگ را دید که در زیر درختی نشسته است . وی را در نهایت احترام درود گفت و چون جبین بودا را پر از خوبی و صفادید جرأتی یافت و بنزدیکش شد و از آن دانشمند یگانه رخصت طلبید تا سخنی چند بگوید . بودا بحال سکوت سری تکان داد و به وی اجازه صحبت داد .

سدهرها گفت: ای یگانه نامدار ، دیروز سعادت آنرا داشتم که بمواظ عالی تو گوش فرا دهم من و دوستم از نقاطی بسیار دور بدینجا

آدمایم تا مواظ و تعالیم ترا بشنوم . دوست من سوگند بیعت با ترا یاد کرده است و در زمره پیروان تو در آمده است . ولی من ، بسفر ادامه خواهم داد . بودا در کمال ادب گفت « تو خود دانی »

سدهرتهها باز گفت : سخنان من ممکن است جسورانه به نظر آیند ولی پوزش می طلبم . چون نمی خواهم که این فرزانه دانشمند را بدون اطلاع دادن از افکارم ترك كنم . آیا این نامدار بزرگ به سخنانم اندکی بیشتر گوش فرا خواهد داشت ؟

بودا باز به سکوت سری تکان داد و اظهار رضایت کرد .

سدهرتهها گفت ، ای نامدار بزرگ ، يك چیز را بیشتر از همه در تعالیم تو پسندیدم و تحسین کردم . برای تو هر چیزی کاملاً روشن و واضح است . تو جهان را چون زنجیری کامل و ناگسستی و ابدی شرح و توصیف کردی که حلقه های آن بصورت علت و معلول به یکدیگر مربوط می باشند این مطلب هیچگاه بدین خوبی شرح و بدین روشنی وصف نشده بود . به راستی که باید دل هر برهمن که از دریچه تعالیم تو به جهان می نگرد به طیش در آید زیرا که می بیند گیتی اینقدر بهم پیوسته است و خلل و روزنه ای در آن یافت نمی شود و چون شیشه صاف است و تکیه ای بر تصادف ندارد و از خدایان بی نیاز می باشد .

خوبی یا بدی جهان ، لذت یا رنج ذاتی زندگی ، حقیقت یا احتمال این حالات ، همه دارای چندان اهمیتی نیست . اما وحدت جهان و ارتباط حوادث و آنکه بزرگ و کوچک همه در آغوش يك جویبار جای دارند و اینهمه تحت يك ناموس علت و معلول می باشند و می باید به وجود آیند و بمیرند ، همه اینها را در تعالیم تومی توان دید . ولی بنا بر سخنان تو این وحدت و این اهمیت منطقی در يك جا شکسته می شود . و از این شکاف کوچک در

جهان وحدت چیزی عجیب ، چیزی تازه ، چیزی که قبلاً در آنجا نبوده و چیزی که بنمایش در نمی آید و نمی توان آنرا به اثبات رساند جریان می یابد . اصل تعلیم تو این است که باید از سطح جهان بالاتر رفت و رستگار شد ، با این شکاف کوچک و از این شکست جزئی ، ناموس جاویدان و یگانه جهان درهم می شکند . اگر این نظریه مخالف را اظهار می کنم بر من بیخشای .

کوتاما بدون حرکت نشسته بود و در حال سکوت گوش می داد . سپس آن یگانه کامل با صدائی مهربان ، مؤدب و روشن به سخن آمد و گفت « ای پسر برهمن ، به سخنان ما نيك گوش فراداشتی و اینکه درباره آنها تا بدین حد ژرف شده و اندیشیده ای قابل تحسین است . تو در آنها نقص و عیبی دیده ای . بار دیگر در این باره بیندیش . ای که تشنه فرا گرفتن دانشی بگذار تا ترا از بیشه عقاید و جنگ کلمات بر حذر كنم . عقاید هیچ معنائی در بر ندارند . ممکن است که زشت یا زیبا ، خردمندانه و یا جاهلانه باشند هر کس می تواند آنرا بپذیرد و یا بدور اندازد . تعالیمی که تو بدان گوش فرا داشتی عقیده من نیست و توصیف جهان برای جویندگان دانش نیز هدف آن تعالیم نمی باشد . بلکه هدف آن کاملاً چیزی دیگر است ، و آن رستگاری و رهائی از رنج و درد می باشد ، آنچه را که کوتاما تعلیم می دهد این است و چیز دیگری نیست . »

سدهرتهها گفت « ای فرزانه ارجمند ، با من بخشم مباش ، اگر بدینگونه سخن گفتم غرض آن نبود که در جنگ کلمات وارد شوم . کاملاً صحیح می گوئی که عقاید دارای ارزشی نمی باشند ولی اجازه ده تا بلك سخن علاوه کرده و بگویم . من نسبت بتو حتی برای لحظه ای نیز شك و تردید نداشته ام و حتی برای لحظه ای نیز در اینکه تو بودائی و بدان هدف بسیار

عالی که هزاران برهمن و برهمن زاده در طلب رسیدن بدان هستند رسیده‌ای تردیدی بدل راه نداده‌ام. تو بدان هدف با جستجوی خود، براه خود، با تفکر، با اندیشه، با دانش و خردمندی خود رسیده‌ای. ای دانشمند بزرگوار، بگذار تا بگویم که تو از تعالیم چیزی نیافته‌ای و هیچکس نیز رستگاری را از طریق تعالیم بدست نخواهد آورد. ای بزرگوار، تو نمی‌توانی آنچه را که در ساعت رسیدن به هدف و تصور فکر بر تو گذشته در قالب کلمات به کس دیگر بگوئی. تعالیم بودای بزرگ چیزهای زیادی را در بردارند. دوری از بدی‌ها و زندگی با تقوی را یاد می‌دهند. ولی يك نكته باقی است، که آن نیز بسیار روشن است، ولی تعالیم عالی تو آنرا در بر ندارد. ای نامدار ارجمند، ای که مابین صدها هزار نفر ممتاز و یگانه‌ای، سیر آنچه را تو خود از آن گذشتی در تعالیم تو نمی‌توان دید. این بود آنچه که من از سخنان تو فهمیدم و شنیدم. و به همین سبب به راه دیگر می‌روم. نه بدین منظور که عقیده و اصل دیگر و بهتری را جستجو کنم، نه، چون می‌دانم که چنین چیزی یافت نمی‌شود. می‌روم تا همه اصول و عقاید و همه معلمین را ترك كنم و خود به تنهایی هدفم را بیابم - و یا بمیرم - ولی ای بودای گرانمایه، من این روز و این ساعت را همیشه بخاطر خواهم داشت که چشمانم ترا که مردی مقدس می‌باشی می‌نگرند.

دیدگان بودا بفائین بود و چهره ژرف او متانت کامل وی را آشکارا نشان می‌داد. آن مرد دانشمند سر بلند کرد و گفت: «امیدوارم که در استدلال خود اشتباه نکرده باشی و امیدوارم که به هدف خود برسی. آیا تو انبوه مردان مقدس مرا دیده‌ای؟ آیا برادران مرا که سوگند وفاداری به تعالیم ما را یاد کرده‌اند مشاهده کرده‌ای؟ ای مرتاضی که از راه دور آمده‌ای، آیا به فکر تو بهتر است که اینان همه تعالیم ما را بدور انداخته

و به زندگانی جهان و امیالش پیوندند؟

سده رها گفت: «هیچگاه در این باره نیندیشیده‌ام، شاید که آنها بایروی از تعالیم توبه هدف برسند، قضاوت زندگی دیگران کار من نیست. من می‌توانم فقط قاضی اعمال خود باشم، من بایستی فقط برای خود چیزی را برگزینم و یا رد کنم. ما مرتاضان در طلب آنیم که از قید نفس رهائی یابیم. اگر من یکی از پیروان تو کردم متأسفانه باید بگویم که بیعت من با تو بسیار سطحی خواهد بود و خود را خواهم فریفت که در حلقه صفا داران وارد شده و رستگاری را بدست آورده‌ام. در صورتی که واقعاً نفس من به حیات و رشد خود ادامه داده و خود را به صورت تعالیم تو، به شکل بیعت من بتو و عشق من نسبت بتو و نسبت به آن جمعی که مرا در میان خود پذیرفته‌اند در می‌آید.

بودا با نیمه تبسمی در کمال استواری و روشنائی و صمیمیت بدین آدم بیگانه بنگریست و وی را با اشاره دست مرخص کرد و گفت: «ای سامانا، تو بسیار زیرکی، ای دوست می‌دانی که چگونه زیرکانه سخن گوئی ولی از اینهمه زیرکی بر حذر باش.»

بودا برخاست و رفت و نگاه او و نیمه تبسمش در خاطره سده رها برای همیشه نقش بست. وی فکر کرد که من دیگر هیچگاه مردی را که بدینگونه تبسم و نگاه کند و اینطور بنشیند نخواهم دید. من هم می‌خواهم که بدان شکل باشم، بدانگونه تبسم کنم و بدانگونه بنشینم، آن قدر آزاد، وارسته، صاف، ساده، کودک وار و مرموز باشم. شخص در صورتی می‌تواند بدین شکل درآید و یا بدینگونه راه برود که خود را مستخر کرده باشد، من نیز خود را تسخیر خواهم کرد.

تنها يك نفر، يك مرد را دیده‌ام که در مقابل او بایستی دیدگانم

را فرو افکنم ، من در مقابل هیچ بشری دیدگان را فرو نخواهم افکند . چون تعالیم این مرد جلب توجه مرا نکردند دیگر سخنان هیچ معلمی جلب توجه مرا نخواهند کرد .

سدهرتها درعالم فکر بخود می گفت که بودا از من چیزی ربوده ، او از من چیزی ربوده ولی در عوض چیز دیگر و پر بهاتری بمن باز داده است . وی گویندا دوست مرا که بمن ایمان داشت و اکنون بهوی ایمان دارد از من ربوده است . اوسایه من بود و اینك سایه کوتاما شده است . ولی در عوض سدهرتها یعنی خودم را بمن باز داده است .

بیداری

سدهرتها چون باغی را در آن بودای اعظم منزل گزیده بود یعنی آن جائی را که گویندا در آن به بودا گرویده بود ترك گفت ، احساس کرد که خود نیز زندگی سابق را ترك گفته است و حیات گذشته را در آن باغ در پشت سر گذارده است . همچنان که به آهستگی راه می پیمود غرق در تفکر شد تا آنکه احساساتش وی را منکوب کردند و وی به حدی رسید که قادر به درك علل گردید . به نظر وی برای ادراك علل می بایستی به تفکر پرداخت زیرا که تنها به وسیله فکر مدرکات بجایه دانش درآمده محفوظ

می مانند و دارای حقیقتی شده رشد می کنند .

سدهرها به راه خود می رفت و سخت در فکر بود . فهمید و دید که دیگر مردی شده و از مرحله شباب گذشته است . دید که چیزی وی را ترك گفته و چون مار که پوست بدن را بدور می اندازد چیزی از وی ساقط شده است . چیزی که دیگر بیش ازین با او ماندنی نبوده است . چیزی که سراسر دوران کودکی و شباب به همراه او بوده و پاره ای از پیکر او را تشکیل می داد . این چیز که اینك او را ترك کرده است شوق و میل داشتن معلم و گوش فرا داشتن به تعالیم او بود . او آخرین معلمین و بزرگترین دانشمندترین آنها ، بودای مقدس را نیز ترك گفته بود . مجبور بود که او را ترك کند ، چون نمی توانست تعالیم او را بپذیرد .

این مرد متفکر به آهستگی به راه خود می رفت و از خود می پرسید « تو از آن تعالیم در جستجوی چه بودی و از معلمین چه می خواستی ؟ و علی رغم آنکه بسیاری از چیزها را بتو آموختند چه چیزی را نتوانستند بتو بیاموزند ؟ » سدهرها در این باره به فکر فرو رفت و با خود گفت « که آن نفس بود که من در طلب شناختن کیفیت و چگونگی آن بودم . می خواستم که خود را از چنگال نفس رهائی بخشم و مسخرش کنم . ولی موفق به تسخیرش نشدم ، فقط توانستم او را بفریبم . فقط توانستم از او بگریزم . فقط توانستم که از وی چهره ببوشانم . به راستی که هیچ چیز در جهان تا بدین حد و اندازه افکار مرا به خود مشغول نساخته است . و از این معما که « من » نیز زندگی می کنم « من » تنها بوده و از سایرین جدا و مختلفم . « من » سدهرها می باشم سر در نیاورده ام . از سدهرها چیزی نمی دانم . و بلکه از هیچ چیز دیگر در جهان تا بدین حد بی اطلاع نیستم » این مرد متفکر که به راه خود می رفت ، بغتاً صامت بایستاد . افکارش

وی را در تحت استیلای خود در آورده بودند و از هر فکری فکر دیگری سرچشمه می گرفت . علت این را که چرا راجع به خود راجع به سدهرها چیزی نمی دانست و چرا سدهرها نسبت به وی بیگانه و نا آشنا بود دریافت . وی دید که علت آن تنها يك چیز و آن نرس وی از خودش می باشد . می گفت من از خود گریختم ، من در طلب بر همان و آتمان بودم و می خواستم که خود را برای رهائی از خود ، برای دست یافتن به باطن مجهول ، به مرکز و هسته همه چیز ، به آتمان ، به زندگی و به خدای مطلق از بین ببرم . سدهرها به بالا و به اطراف خویش نگریست و تبسمی صورتش را روشن ساخت و احساسی شدید چون احساس بیداری از خوابی گران سراسر وجودش را فرا گرفت . شروع به راه رفتن کرد . ولی این مرتبه با شتاب و چون کسی که می دانست به کجا می رود راه می رفت .

در حالی که نفس های عمیق می کشید به خود گفت : « من دیگر از سدهرها فرار نخواهم کرد . دیگر افکارم را متوجه آتمان و رنج های جهان نخواهم کرد . دیگر خود را شرحه شرحه نکرده و ازین نخواهم برد تا از لابلای پاره های جگر راز نهفته ای را دریابم . دیگر بیش از این « یوگا ودا » و « آتهاروا ودا » یا ریاضت و سایر تعالیم را مطالعه نخواهم کرد . از خود شروع به یاد گرفتن خواهم کرد و شاگرد خود خواهم شد . من راز سدهرها را از خود سدهرها فراخواهم گرفت . وی به اطراف نگریست و چنین حس کرد که جهان را برای بار اول می بیند . دنیا زیبا و عجیب و اسرار آمیز می نمود . جایی آبی ، جایی زرد و جایی سبز رنگ بود . آسمان و رودخانه ، کوه و جنگل ، همه زیبا بودند همه اسرار آمیز و مسحور کننده به نظر می رسیدند . و سدهرها که اینك بیدار شده بود در وسط همه این

چیزها به راه خویشتن شناسی می‌رفت. همه این‌ها، همه این رنگهای زرد و آبی، همه جنگلها و رودخانه‌ها برای بار اول از مقابل چشم او گذشتند. اینها دیگر جادوی «مارا»^۱ و جادو «مایا»^۲ نبودند. دیگر اینها بی‌معنی و مولود تصادفات کونا کون صورت ظاهر دنیا نبود که برهمن های بزرگ آنها دشمن شمرده و مایه نفرت می‌دانستند و فقط در طلب وحدت بودند. رودخانه، رودخانه است و آن خدای یگانه که در ضمیر سدهرتها منزل گزیده است درخفا در رنگ آبی رودخانه نیز وجود دارد. پس این اراده و میل الهی بود که در رنگ آبی و زرد آسمان و جنگل و سدهرتها وجود ظهور یابد. معانی و حقایق هیچگاه در جایی و در پس چیزی مخفی نشده‌اند بلکه در باطن هر چیزی وجود دارند و هیچ چیز از آن خالی نیست»

سدهرتها درحالی که به شتاب راه می‌رفت، با خود گفت «چقدر کر و ابله بودم، اگر کسی در طلب خواندن چیزی باشد و بخواهد آنها مورد مطالعه قرار دهد نباید با حروف و نقاط سرچنگ و جدال داشته باشد و آنها را وهم، فریب، تصادف و یا مثل صدف‌های بی‌ارزش بداند. بلکه باید آنها را بخواند و کلمه به کلمه و مشتاقانه مورد مطالعه قرار دهد. ولی من می‌خواستم کتاب کهن سال جهان و کتاب پر اسرار طبیعت را بخوانم از اول حروف و علائم را دشمن داشتم. کینی را ظاهری فریب‌انگیز خواندم، حتی مدرکات زبان و چشم خود را نیز مولود تصادف دانستم. نه این مرحله دیگر به پایان رسیده است. من بیدار شده‌ام. بلی، به راستی بیدار شده و از امروز تازه به دنیا آمده‌ام.»

وقتی که این افکار از مخیله سدهرتها گذشت، ناگهان چون کسی که ماری را در سر راه بیند برجای ایستاد. آن وقت به روشنی تمام پی برد که

وی تازه بیدار شده و یا تازه به دنیا آمده و باید زندگی را از نو شروع کند وقتی که هنگام صبح باغ «جیتاوانا» و بودای اعظم را در بیداری کامل و در راه خویشتن یابی ترك گفت بدین نیت بود و آنرا بسیار طبیعی می‌یافت که دیگر پس از چند سال ریاضت به خانه رود و به پدر خود باز گردد. اما اینك در آن لحظه که وی در حال سکوت ایستاده بود، چون کسی که ماری را در سر راه خود یابد، این فکر در وی بوجود آمد «که من دیگر آنچه بودم نیستم، دیگر مرتاض نیستم، دیگر کاهن یا برهمن نمی‌باشم. پس اگر به خانه باز کردم باید چکار کنم؟ درس بخوانم؟ قربانی تقدیم کنم؟ به تفکر پردازم؟ برای من این چیزها دیگر به پایان رسیده است.»

سدهرتها بدون حرکت ایستاد و سرمای شدیدی سراسر پیکرش را فرا گرفت. و در باطن چون حیوانی کوچک، چون پرند و یا خرگوشی که احساس تنهایی کند بلرزه در افتاد. وی سالها بی‌خانمان بوده ولی این درد را احساس نمی‌کرد. اما اینك آنرا حس می‌نمود. سابقاً حتی در موقع عمیق‌ترین تفکرات خود باز فرزند پدر خود بود. برهمن و مردی مذهبی بود. ولی اینك او فقط سدهرتها بود. سدهرتهایی که بیدار و دیدگانش باز شده بودند. نفس عمیقی بکشید و برای لحظه‌ای بلرزه در افتاد هیچکس چون او تنها نبود. دیگر سدهرتها نجیب زاده‌ای نبود که به طبقه اشراف تعلق داشته باشد. صنعتگری نبود که به حرفه‌ای پیوستگی داشته و بدان پناه برد و در زندگی و راه و رسم افراد آن صنف شرکت جوید. برهمن نبود تا عمر را با برهمن‌ها بگذراند. مرتاض نبود که به سامانها تعلق داشته باشد. حتی منزوی‌ترین کاهنان ساکن جنگل نیز تنها و منفرد نبودند. هر يك از آنان به حلقه هزاران برادر کاهن خود تعلق داشت. گوییندا در زمره رهبانان در آمده و یکی از هزاران رهبان گردیده، خرقة آنها را برتن کرده

بود و ایمانی چون آنان داشت و به زبان آنان تکلم می کرد . ولی او سدهرنها به کجا تعلق داشت ؟ در زندگی چه کسی می توانست . شرکت جوید ؟ و به زبان چه کسی می توانست صحبت کند ؟

در آن لحظه ، هنگامی که جهان و اطرافیان وی يك به يك از بین می رفتند ، آن وقت که چون اختری در آسمان به تنهایی ایستاده بود ، از سرمای یأس شکسته و مغلوب شده بود . همان وقت استوارتر از هر زمانی دیگر سدهرنها یعنی خودش بود . این آخرین لرزه بیداری و یا آخرین درد تولد بود . با شتاب و بی قراری به راه رفتن پرداخت . دیگر به سمت منزل نرفت ، دیگر به سوی پدر بازنگشت ، دیگر به پشت سر ننگریست .

بخش دوم

کماله^۱

سدهر تنها با هر گامی که در این راه بر میداشت چیز تازه‌ای فرا می‌گرفت. دیگر دنیای او عوض شده و خودش پای بند و گرفتار گردیده بود. خورشید را دید که از فراز جنگل و کوه برخاست و در آن سوی نخل‌های دور دست کنار دریا فرو نشست. ستارگان و هلال ماه را دید که هنگام شب در دریای نیلگون آسمان به شناوری مشغولند. درختان، ستارگان، جانوران، ابرها، قوس و قزح، صخره‌ها، علف‌ها، گل‌ها،

جوبیار، رودخانه، برق شبنم صبحگاهی بر روی بوته‌ها، کوهستان‌های دوردست که آبی و پریده رنگ به نظر می‌رسیدند، آواز پرندگان، زمزمه زنبوران عسل و وزش ملایم نسیم بر روی مزارع برنج، بلی‌وی این همه را شنید و دید و احساس کرد. همه این چیزها، با الوان گوناگون، در هزاران شکل مختلف همیشه در آنجا بودند. خورشید و ماه می‌درخشیدند، رودخانه‌ها پیوسته در جریان بودند، زنبوران عسل همیشه وزوز می‌کردند. ولی اینها سابقاً برای سده‌تها چیزی جز پرده‌ای گذرنده از وهم و فریب نبودند که می‌بایستی با تردید بدانها نگاه کرد و آنها را محکوم به عدم توجه و تبعید از حیطه فکر به شمار آورد، زیرا که حقیقت را دربر نداشتند. در آن زمان وی حقیقت را در ماوراء آنچه که قابل رؤیت باشد نهفته می‌دانست. ولی نگاهش در این طرف اشیاء می‌گردید و آنچه را که قابل رؤیت بود می‌شناخت و جای خود را در این جهان جستجو می‌کرد. وی در طلب حقیقت نبود و دیگر هدف وی در ماوراء چیزها وجود نداشت. آن وقت که کیتی را بدین کبوتنه نگریست آنرا زیبا ساده و کودکانه یافت. ماه و ستارگان زیبا بودند، ساحل دریا، گلها، صخره‌ها، بزها، سوسک‌های طلائی رنگ و پرندگان همه زیبا بودند. تماشای جهان را که اینقدر ساده، روشن و فارغ از قیود شک و تردید بود زیبا و دلپسند یافت. جایی می‌دید که خورشید با شدت و حرارت می‌سوزد و می‌سوزاند و جای دیگر در میان سایه‌های درختان جنگل سرما را احساس می‌کرد. و جایی را پر از کدو و موز می‌یافت. روزها و شب‌ها کوتاه بودند ساعات چون قایق‌هایی که بر روی درباری زمان شراع کشیده باشند می‌گذشتند و او در زیر هر شراعی قایقی می‌یافت که گنجینه‌های شادی و سعادت را در برداشت. دسته‌ای از میمون‌ها را دید که در اعماق جنگل بر روی شاخه‌های بلند درخت

به هر طرف می‌جهند، آواز مشتاقانه آنها را بشنید. دید که قوچی بدنبال کوسفندی افتاد و با وی جفت شد. مرغان ماهی‌خوار را دید که هنگام غروب برای دفع گرسنگی در دریاچه به شکار مشغولند و دسته‌های براق و درخشان ماهی از آنها بدور می‌روند. در گرداب‌هایی که ماهیان با این حرکات ایجاد می‌کردند، نیرو، اشتیاق و میل به نظر می‌رسید.

اینها همیشه بوده‌اند ولی آنها را قبلاً نمی‌دید و خود را در آنجا نمی‌یافت، اما اینک در آنجا بود و بدانها تعلق داشت. روشنایی و سایدها را با دیدگان خود دید و با عقل خود از ماه و ستارگان با خبر گردید. در این ره پیمائی، سده‌تها آنچه را که بر وی در باغ جیتاوانا گذشته بود به یاد آورد. تعلیماتی را که از بودای مقدس شنیده بود. جدائی از گویشندا، مصاحبه با بودای یگانه، همه را به خاطر داشت. هر سخنی را که بودای اعظم گفته بود در ذهن داشت و از اینک که خود نیز سخنانی بر زبان آورده بود که تا آن وقت از آن یا خبر نبود در تعجب بود. «وی به بودا چه گفته بود؟ گفته بود که دانش و اسرار بودا قابل تعلیم نیست و در شرح و وصف نمی‌گنجد و غیر قابل ارائه می‌باشد. اینک وی درصدد بود که آنچه را بودا زمانی در لحظات تنویر ذهن بدست آورده بود خودش به تجربه بدست آورد. دیر زمانی بود که می‌دانست که نفس وی، آتمان، از همان طبیعت جاویدان بر همان می‌باشد ولی هیچگاه نفس خود را نیافته بود چون پیوسته درصدد بود که آن را با زنجیر افکار خود به بند کشد. بدن و حواس و افکار و فهم و دانش و هنری که ذاتاً داشت یا از راه کسب معرفت بدست آورده بود و به وسیله آنها قادر شده بود که از افکار موجود افکار جدیدی به وجود آورد، همه مسلماً نفس سده‌تها نبودند. نه، این جهان فکر در این طرف بوده و در ماوراء چیزها وجود ندارد و از بین بردن نفس و افکار دانشمندانه را جایگزین آن

کردن شخص را به سر منزل مقصود نمی‌رساند. فکر و حواس هر دو خوبند و در پس آنها آخرین معنی نهفته است. پس ارزش آنها دارند که به هر دوی آنها گوش فرا داده شود و با هر دوی آنها بازی شود. نباید آنها را بد پنداشت و درباره آنها نیز اغراق سزا نیست. ولی باید به آواز هر دوی آنها گوش فرا داشت، وی به دنبال چیزی خواهد بود که آواز باطن آنها فرمان دهد و دیگر به هر طرف سرگشته و سرگردان نخواهد رفت. چرا آن وقت که ساعت تنویر فکر و روشنائی باطن به کوتاها دست داد وی در زیر درخت «بو» نشسته بود؟ بودا آوازی شنید، آوازی از قلب خود شنید که به وی فرمان داد تا به زیر آن درخت رود و آسایش را در آنجا بیابد و او هیچ گاه در صدد از بین بردن گوشت‌های بدن، قربانی، غل و وضو، عبادات، خوردن و آشامیدن، خواب و خیال بر نیامد. وی فقط بدان آواز گوش فرا داشت. و به هیچ فرمان دیگر اطاعت نکرد، فقط آن آواز بود، پیوسته حاضر و آماده شنیدن آن آواز بودن بد نیست، خیلی واجب است، هیچ چیز دیگر بدین اندازه لازم نیست.

سدهرته‌ها شب را در خانه حصیری قایق‌رانی به سر برد و خوابی دید، خواب دید که گویندا با ردای زرد کاهنان در مقابل او ایستاده و به وی می‌نکرد و گفت، چرا مرا ترك کردی؟ آن وقت او گویندا را بوسید و گویندا بازوایش را به دور کردن وی حلقه کرد و او را نزدیک خود آورد و بوسید آنگاه دید که او گویندا نیست، بلکه زنی می‌باشد. و از آن زن سینه‌ای کامل ظاهر شد و سدهرته‌ها از آن پستانها شیری قوی و شیرین نوشید. آن شیر مزه زن و مرد، آفتاب و جنگل، حیوانات و کله‌ها، همه میوه‌ها و همه لذات را می‌داد و بسیار سکر آور بود. چون سدهرته‌ها بیدار

شد ملاحظه کرد که رودخانه‌ای پررنگ از کنار کلیه قایق‌ران می‌گذرد و از جنگل طنین فریاد جفندی بگوش می‌رسد.

چون صبح شد، سدهرته‌ها از قایق‌ران خواست تا وی را بدان سوی رود برساند و قایق‌ران او را با قایق خیزرانی خود به ساحل دیگر رودخانه برد. صفحه پهنای آب در روشنائی صبحگاهی در رنگ قرمز ملایمی می‌درخشید، سدهرته‌ها به قایق‌ران گفت، این رود بسیار زیباست.

قایق‌ران گفت، بلی، این رود بسیار زیباست. من او را بیشتر از هر چیزی دوست دارم. چه بسیار که بدو گوش فرا می‌دهم و بدان خیره می‌شوم و پیوسته چیزی از آن فرا می‌گیرم. میدانی از رودخانه می‌توان بسیار آموخت.

سدهرته‌ها در حالی که در ساحل دیگر رود از قایق خارج می‌شد گفت «ای نیکمرد، متشکرم و معذرت می‌خواهم که هدیه‌ای ندارم تا بتو تقدیم کنم و تنخواهی ندارم تا مزد کار ترا بپردازم. من شخص بی‌خانمان، برهمن زاده و مرتاض می‌باشم.»

قایق‌ران گفت، «من اینها را می‌دانستم و از تو انتظار دریافت هدیه و مزدی نداشتم. تو زمانی دیگر آن را به من خواهی پرداخت.»

سدهرته‌ها با اندکی تمسخر گفت «راستی تو این طور فکر می‌کنی؟» - مسلماً، من این را از رودخانه فرا گرفته‌ام که هر کس و هر چیز باز می‌گردد و تو نیز، ای سامانا باز می‌گرددی. اینک درود بر تو باد. بگذار تا دوستی تو مزد کار من باشد، امیدوارم وقتی که به خدایان قربانی می‌دهی مرا نیز یاد کنی.

در حال تبسم از یکدیگر جدا شدند، و سدهرته‌ها از دوستی با قایق‌ران راضی به نظر می‌رسید. و به فکرش گذشت که وی نیز به گویندا

می ماند. به خود گفت همه آنهایی را که در سر راه ملاقات می کنم به گویندا می مانند، همه شان متشکر و سپاسگذارند، در صورتی که آن سپاس و شکر از بهر آنهاست. همه شان متعلق اند و همه شان میل دوستی با مرا دارند و می خواهند مطیع من باشند و کم فکر کنند. راستی که مردم چون کودکان می باشند.

در نیمروز از دهکده ای گذشت، کودکان در کموچه و در مقابل خانه های گلی به بازی مشغول بودند، اینان با سنگ و صدف بازی می کردند، به یکدیگر بانگ زده و کشتی می گرفتند ولی چون سامانای بیگانه را دیدند هر يك به سمتی گریختند. جاده در آخر دهکده در کنار جویباری ادامه می یافت و در کنار این جویبار زن جوانی به شستن رختهایش مشغول بود. چون سدهرها به وی سلام کرد، زن سر را با تبسم بلند کرد و سدهرها سفیدی دندانهای او را دید. وی بنا بر رسم مسافری برای آن زن دستکاری مسکلت کرد و پرسید که فاصله شهر تا آنجا چقدر است؟. آنگاه زن به پا ایستاد و نزدیک وی آمد، لبان تمناک وی در چهره جوانش می درخشید. از سدهرها سؤالات زیادی کرد، که آیا وی غذا خورده است؟ و آیا راست است که سامانها در جنگل شبها تنها خوابیده و اجازه ندارند زنی با خود داشته باشند؟ سپس پای چپش را بر روی پای راست او قرار داد و همان طور که زنی مردی را برای تمتع از لذت عشق دعوت کند، همان کاری که پرهیزگاران آن را سقوط از شجره می دانند، اشاره ای کرد و وی را به خود دعوت نمود. سدهرها احساس کرد که خورش بجهش آمده است. خواب دیشب به نظرش آمد و آن را بشناخت. سپس به سمت آن زن خم شد و نوک پستانهای قهوه ای رنگ او را بوسید و چون بدو نگرست دید که زن تبسم شیرینی بر لب دارد و دیدگان او پر از دعوت و تمنی

می باشند.

سدهرها نیز در خود اشتیاق بسیاری احساس کرد، ولی چون تا کنون زنی را لمس نکرده بود، علی رغم آنکه بازوان او آماده در آغوش گرفتن آن زن بود، لحظه ای به تردید بایستاد. در این هنگام آواز باطن خود را بشنید و صدای باطن به وی بانگ زد «مکن» آن وقت همه آن سحر و جادو از صورت تبسم زن بدور شد و سدهرها در چهره او جز چهره زنی جوان و ملتهب چیزی ندید. به آرامی گونه هایش را نوازش داده و به سرعت از کنار آن زن مایوس به دور و در نیستان وارد شد.

قبل از غروب آن شب وی به شهر بزرگی رسید و بسیار خوشحال بود. برای آمیزش با مردم میل شدیدی در خود احساس کرد. اینک زمانی دراز می شد که وی در سایه درختان جنگل به سر برده بود و کلبه حصیری قابوگران در شب گذشته اولین سقفی بود که وی پس از زمانی چنین دراز بر بالای سر خود دید.

این مرد سرگردان در خارج شهر، در کنار باغی بی حفاظ عده ای زن و مرد خدمتکار را دید که سبوهائی بر سر داشته و بدراهی می روند. تخت روانی را در میان خدمتکاران مشاهده کرد که به وسیله چهار نفر حمل می گردید و بر آن تخت روان زنی که خاتون آنها بود و روی بالش های سرخ رنگ و در پس پرده های رنگین نشسته بود. سدهرها بدون حرکت در مقابل مدخل باغ بایستاد و این دسته مردان و زنان خدمتکار و سبدهایشان را تماشا کرد. بدان تخت روان نگرست و بانوئی را در آن دید. در زیر خرمن موهای سیاه وی چهره بسیار درخشان و شیرین و جذابی را یافت. و دهان او چون انجیری که تازه به دو نیمه کرده باشند در نظر وی جلوه گر شد. ابروان زیبای او در کمان بلندی نقاشی شده

بودند. چشمان سیاه و باهوش و حالت داروی را دید و کردن صاف و باریک او را که بر روی لباس سبز و طلائی رنگش قرار گرفته بود مشاهده کرد. دست‌های آن زن محکم و لطیف به نظر می‌رسیدند و انگشتان او بلند و باریک و دستش پر از انگوهای زرین بود. دل سدهرتها از مشاهده زیبایی او به طیش در افتاد. چون تخت روان بدو نزدیک گردید تعظیم بلندی کرد و چون سر بر داشت لحظه‌ای بدان چهره زیبا و بدان چشمان هوشیار و جذاب خیره گردید و نکته عطر وی را که فضا از آن پر و وی از شناختن آن عاجز بود در سینه فرو برد.

زن جوان لحظه‌ای سر تکان داد و تبسمی کرد و سپس در میان درختان باغ و در پس خدمتگاران از نظر ناپدید گردید.

سدهرتها به خود گفت « که من بدین شهر با اختر نیکبختی داخل می‌گردم» در خود برای داخل شدن به باغ میل شدیدی احساس کرد. ولی خود را باز داشت و به خاطر آورد که مردان و زنان خدمتکار چگونه به وی نگرستند و نگاههای پر از تحقیر و تنفر و سوء ظن آنها را به یاد آورد. به خود گفت « من هنوز يك سامانا هستم، هنوز مرتاض و گدائی بیش نیستم، بدین صورت نمی‌توان باقی ماند و بدین باغ بدین قیافه و شکل نمی‌توان وارد گردید» سپس خنده سر داد.

از اولین شخصی که بر سر راه دید راجع به آن باغ و آن زن استفسار کرد و مطلع شد که این باغ از آن «کماله» روسپی مشهور شهر می‌باشد. و دانست که او علاوه بر این باغ خانه‌ای نیز در شهر دارد. سپس به شهر داخل گردید و يك هدف بیش نداشت. و در دنبال آن بگشتن در شهر پرداخت و در انبوه خیابانها داخل شد. در بعضی جاها بدون حرکت بایستاد و بر روی پله‌های کنار رودخانه آرام کرد. نزدیک‌های غروب با يك نفر

شاگرد سلمانی که در زیر طاقنمائی به کار مشغول بود دوستی پیدا کرد. پس از آن وی را در معبد «ویشنو»^۱ درحالی که به عبادت مشغول بود دید آن وقت برای او داستان «ویشنو» و «لاکشمی»^۲ را حکایت کرد. شب را وی در میان قایق‌های کنار رودخانه به سر برد و هنگام صبح قبل از آنکه اولین مشتری به دکان آید شاگرد سلمانی انبوه ریش او را تراشید و موی سرش را کوتاه کرد. و بدان روغن‌های عطر آلود زد. سپس برای شستشو به رودخانه رفت.

هنگام عصر وقتی که کماله بر فراز تخت روان به باغ خود نزدیک می‌شد، سدهرتها در مقابل مدخل باغ ایستاده بود. وی تعظیمی کرد و از آن روسپی درود شنید. سدهرتها آخرین خدمتکاران را که در پی تخت روان در حرکت بودند فرا خواند و از وی خواست تا به بانوی خود بگوید که برهمن جوانی آمده و می‌خواهد با وی صحبت کند، پس از مدتی خدمتکار بازگشت و از وی خواست تا به همراه او برود، در حال سکوت وی را به طاقنمائی که در آن کماله بر روی تختی قرار گرفته بود هدایت کرد. و سپس آنها را ترك گفت.

کماله پرسید مگر تو آن نیستی که دیروز در مدخل باغ ایستاده بودی و مرا سلام کردی؟

سدهرتها گفت: بلی من همانم که دیروز ترا دیدم و سلامت کردم. - ولی مگر دیروز تو ریش و موی دراز و خاك آلود نداشتی؟

- تو هرچه دیده‌ای همه را خوب دیده‌ای. دیروز تو سدهرتهای برهمن زاده را دیدی که برای سامانا شدن خانه پدر را ترك گفته و مدت

سه سال مرتاض بود. ولی اینک من از آن راه برگشته و بدین شهر آمده‌ام. اولین کسی که من او را قبل از ورود به شهر دیدم تو بودی. و بدینجا آمدم تا به تو بگویم که ای کماله، تو اولین زنی هستی که سدهرتها با او بدون اینکه چشم بر زمین بدوزد صحبت می‌کند. من دیگر با مشاهده زنی زیبا دیدگان خود را به پائین نخواهم افکند.

کماله خندید و با بادزنش که از پر طاووس درست شده بود بازی کرده پرسید:

«آیا سدهرتها برای همین بدینجا آمده است که فقط این را به من بگوید».

«آمدم تا این را به تو بگویم و از تو تشکر کنم، چون تو زیبا هستی و اگر نمی‌رنجی، می‌خواهم از تو، ای کماله، درخواست کنم که دوست و معلم من شوی، چون من از هنری که تو در آن استادی چیزی نمی‌دانم».

آن وقت کماله خنده بلندی سرداد:

«این تجربه را تا کنون نداشته‌ام که سامانای از جنگل بیاید و آرزوی آن کند که از من چیزی فرا گیرد. پیش از این هیچگاه مرتاضی با موهای بلند و لنگ پاره‌ای بر کمر به نزد من نیامده بود. مردان جوان و برهنه زادهای بسیاری به نزد من می‌آیند ولی اینان همیشه جامه‌های عالی بر تن و کفش‌های زیبا بر پا دارند و از مویشان عطری دلپذیر بر می‌خیزد و جیبشان پر از پول است، ای سامانا، مردان جوان بدینگونه به نزد من می‌آیند».

سدهرتها گفت «اینک شروع به یاد گرفتن کرده‌ام. دیروز چیزی یاد گرفتم و بدان سبب ریش خود را تراشیده و به موی خودشانده و عطر زدم».

و حال ای بانوی گرامی، جز جامه عالی و کفش زیبا و جیب پر پول چیزی کم ندارم. سدهرتها که در گذشته تصمیم به دست یافتن بر چیزهای بزرگ و مشکل گرفته و همه را به دست آورده برای به دست آوردن این چیزهای بی‌اهمیت در زحمت نخواهد بود. آخر چرا باید آنچه را که دیروز تصمیم به چنگ آوردنش را گرفته‌ام نتوانم به دست آورده؟ من عزم کرده‌ام که دوست تو باشم و درس لذات عشق را از تو فرا گیرم. تو مرا شاگردی بسیار خوب خواهی دید. ای کماله، من چیزهای بسیار مشکل‌تر از آن را که تو به من یاد خواهی داد به آسانی فرا گرفته‌ام. پس به قراری که می‌بینم سدهرتها در این حالی که هست، با موهای عطر آلود و بدون جامه عالی و کفش ظریف و جیب پر پول برای تو خوب نیست».

کماله خندید و گفت «نه، او بدین وضع خوب نیست و می‌باید که جامه‌ای فاخر بر تن و کفش خوبی بپا کند و برای کماله پول زیاد و هدیه‌های بسیاری همراه داشته باشد. تو ای سامانا که از جنگل آمده‌ای، آیا اینها را میدانی؟ آیا همه را فهمیده‌ای؟

سدهرتها گفت «خیلی خوب می‌فهمم، وقتی دهانی بدین زیبایی سخن می‌گوید چگونه می‌شود که ملتفت معنای آن نشوم؟ دهان تو به آنجیر تازه‌ای می‌ماند که بدو نیمه شده باشد، لبان تو نیز تازه و قرمز و زیباست. ولی ای کماله زیبا بگو، آیا تو از سامانای جنگلی که برای آموختن درس عشق آمده باشد هیچ نمی‌ترسی؟»

«چرا باید از سامانای ابله‌ای که از جنگل آمده و همدم شغالان بوده و از زن‌ها چیزی نمی‌داند بترسم؟»

«آه، سامانای جنگلی قوی است و از چیزی نمی‌ترسد. وی می‌تواند که با تو پر خاشجویی کند و ترا بیازارد».

« نه سامانا من هیچ نمی‌ترسم ، آیا هیچگاه يك سامانا ، يا يك برهمن از این ییمناك بوده است كه کسی بتواند دانش و شفقت و نیروی تفكر او را از وی برباید ؟ نه ، چون اینها چیزهائی هستند كه به‌وی‌تعلق دارند و وی می‌تواند اینها را بدان كسانی كه خود می‌پسندد بیخشد و آن هم در صورتی كه میل بدین كار كند . وضع كماله و لذات عشق هم به‌همان نحو است . بلی لبان كماله زیبا و قرمزند ولی اگر تو برخلاف میل كماله آنها را بیوسی زده‌ای شیرینی در آنها نخواهی یافت . گواينكه آن لب‌ها خوب می‌دانند چگونه شیرین باشند و شیرینی دهند . ای سده‌رتها ، تو شاگرد خوبی به‌نظر می‌آئی ، بیا و این را نیز فراگیر كه عشق را می‌توان به‌صدقه گرفت یا آن را خرید و یا آن را به‌هدیه قبول كرد و یا آن را در سر راه پیدا كرد ولی هرگز نمی‌توان آن را دزدید . تو بد فهمیده‌ای . راستی حیف است جوانی به‌خوبی تو در اشتباه باشد . »

سده‌رتها تعظیم و تبسم كرد و گفت « ای كماله تو درست می‌گوئی ، به‌راستی خیف است . و چقدر هم حیف است ، نه‌قطرات شیرینی نباید از لبان تو و لبان من كم شوند ، آن وقت كه سده‌رتها جامه‌ی عالی و كفش و پول كه عجالاً فاقد آن است تهیه دید باز خواهد گشت . ولی ای كماله زیبا بگو ، آیا ممكن است كه اندرزی به‌من دهی ؟ ! »

« اندرز ؟ ! چرا نمی‌شود ؟ اصلاً چطور می‌شود به‌سامانای فقیر و نادانی كه از نزد شغالان جنگل آمده است اندرز نداد ؟ »

« ای كماله زیبا ، من برای این كه این سه چیز ، لباس و كفش و پول را به‌زودی به‌دست آورم باید به‌كجا روم ؟ »

« ای دوست من ، مردم بی‌شماری در تلاش دانستن این رازند . تو باید آنچه را كه یاد گرفته‌ای بكار ببری و از درآمد آن لباس و كفش تهیه

كنی . آدم فقیر نمی‌تواند به‌طرز دیگری پول به‌دست آورد .

« ولی من فقط می‌توانم ، فكر كنم ، روزه گیرم و صبر كنم . »

« دیگر چه بلدی ؟ »

« هیچ ، اما چرا ، شعر نیز می‌گویم . آیا تو به‌خاطر يك شعر

بوسه‌ای به‌من خواهی داد ؟ »

« در صورتی كه به‌تو بوسه بخواهم داد كه از شعر تو لذت ببرم ، عنوان

این شعر چیست ؟ » سده‌رتها پس از اندكی فكر كردن این شعر را بسرود

« دیروز كماله زیبا به‌باغ خود می‌رفت

در مدخل باغ مرتاض آفتاب خورده و تن سوخته‌ای ایستاده بود

مرتاض به‌محض دیدن او كه چون گل نیلوفر آبی تازه بود

تعظیمی بلند كرد .

كماله با تبسمی تعظیم او را پذیرفت

مرتاض در اندیشه شد ، كه اگر پس از این ،

قربانی‌های خود را به‌كماله زیبا تقدیم كنم ،

بهرخواهد بود یا آنكه آنها را به‌خدایان هدیه كند »

كماله چنان از خوشحالی دست زد كه دستبندها و انگوهایش

به‌صدا در آمدند و گفت :

« این شعر تو ، ای مرتاض از آفتاب سوخته ، بسیار زیباست و

به‌راستی كه اگر برای آن بوسه‌ای به‌تو دهم ضرری نكرده‌ام »

كماله او را بانگاه به‌خود خواند . سده‌رتها صورت خود را به‌صورت

او گذارد و لبانش را بر لبان او كه چون انجیر تازه می‌ماندند قرارداد . كماله

بوسه‌ای طولانی بدو داد و سده‌رتها به‌حیرت بدین راز پی برد كه چقدر كماله

در كار خود استاد است و چه درسی به‌او داده ، چگونه او را تحت نفوذ خود

درآورده و چگونه او را به خود خواند، چگونه از وی بدور شد و چگونه بعد از آن بوسه طولانی بوسه های کوچک دیگری که هریک به نوعی دیگر بود انتظار او را می کشیدند.

وی بدون حرکت ایستاد و عمیقانه نفس می کشید. در آن لحظه چون کودکی بود که از آن همه رازهای دانستنی که در مقابل چشم او به تجلی بود به تعجب درآمده باشد.

کماله گفت، شعر توزیاست و اگر ثروتمند بودم برای آن بتو پول می دادم ولی بدان که با شعر پول درآوردن بسیار مشکل است. اگر خواهان دوستی کماله هستی باید پول فراوانی داشته باشی.

سدهرتهای بدلکنت گفت «ای کماله، وه که چه خوب بوسه می دهی» کماله جواب داد «البته که خوب بوسه می دهم و به همین دلیل است که فاقد البسه عالی، کفش های زیبا و دستبندهای ظریف و سایر چیزهای خوب نیستم. ولی تو چکار می خواهی بکنی؟ آیا جز صبر کردن و روزه گرفتن و فکر کردن کار دیگری نمی دانی؟»

سدهرتهای گفت «سرودهای مراسم قربانی را نیز می دانم ولی دیگر آنها را نخواهم خواند. از افسون نیز خبر دارم ولی دیگر آن را بکار نخواهم بست، من کتب مقدس را نیز...»

کماله به عجله پرسید «صبر کن، آیا می توانی بخوانی و بنویسی؟» - البته که می توانم، خیلی ها هستند که می توانند بخوانند و بنویسند کماله «نه بیشتر مردم نمی توانند. به راستی که این خوب و بلکه بسیار خوب است که می توانی بنویسی و بخوانی و شاید به افسونهایت نیز احتیاج پیدا کنی.»

در این وقت خدمتکاری وارد شد و در گوش کماله چیزی گفت.

کماله گفت «کسی برای ملاقات من آمده است. سدهرتهای زود برو و نگذار که کسی ترا در اینجا ببیند، من ترا فردا ملاقات خواهم کرد» و به خدمتکار دستور داد تا بدان برهنه مقدس جامه ای سفید داده شود. سدهرتهای بدون آنکه بداند چه چیزی در شرف وقوع است. به دنبال خدمتکار بیرون رفت و در میان جاده پیچاپیچ باغ بخانه ای رسیدند. بهوی جامه سپیدی داده شد. از آنجا به میان انبوه درختان به خارج باغ هدایت شد و بهوی یادآوری کردید که بدون آنکه کسی او را ببیند به عجله از آنجا بدور شود.

در کمال رضا آنچه را که به او گفته بودند بجا آورد و چون به جنگل عادت داشت راه خود را در میان درختان پیدا کرد و از روی دیوار باغ به خارج جست. در عین خوشی به شهر باز گشت. جامه سپیدی را در بغل داشت. در کنار مسافر خانه ای که عده ای در آن به صرف غذا مشغول بودند بایستاد و به حال سکوت تکدی غذا کرد. مقداری برنج به صدقه به او داده شد. با خود اندیشید که شاید فردا برای غذا به گدائی نروم. ناگهان احساس غروری او را فرا گرفت او دیگر سامانا یا مرتاض نبود و دیگر زبیده وی نبود که غذایش را به گدائی طلب کند. آن مقدار برنج پخته را به سگی داد و خود بدون غذا بماند.

سدهرتهای به فکر اندر شد و با خود گفت «زندگی که مردم در اینجا دارند بسیار ساده است و هیچ مشکلی در بر ندارد. هنگامی که من سامانا بودم. هر چیزی مشکل و پر رنج و بالماک یأس آور بود. ولی حالا همه چیز آسان است و سادگی آنها چون سادگی بوسه دادن کماله است. من باید لباس و پول بدست بیاورم. بعد از این همه چیز در دستم خواهد بود. اینها چیزهای ساده ای هستند که خواب

انسان را مختل نخواهند کرد.

سدهرتها خانه شهری کماله را پیدا کرد و روز بعد بدانجا رفت. کماله گفت، کارها به خوبی به پایان خواهد رسید، کاماسواتی^۱، انتظار ترا می کشد که به دیدنش بروی، وی ثروتمندترین بازرگان شهر است و اگر توکاری کنی که وی را خوش آید ترا به خدمت خود خواهد پذیرفت. ای سامانای جنگلی، تو باید بسیار هشیار باشی. من کاری کرده ام که نام تو توسط دیگران به او گفته شود. با وی دوست باش، وی مردی مقتدر می باشد ولی در عین حال بسیار فروتن نیز می باشد. نمی خواهم که تو خدمتگذار او باشی، بلکه می خواهم همشأن و همپایه او گردی. در غیر اینصورت از تو می رنجم. کاماسواتی دارد پیر و تنبل می شود و اگر بتوانی رضایت و توجه او را جلب کنی اعتماد زیادی به تو پیدا خواهد کرد.

سدهرتها او را سپاس گفت و خندید و چون کماله دانست که وی روز گذشته و روز پیش از آن نیز چیزی نخورده است دستور داد تا نان و میوه برایش بیاورند و خود به خدمتش بایستاد.

کماله بدو گفت، تو بسیار نیک بختی. درها یکی بعد از دیگری به روی تو باز می شود. چطور است؟ آیا طلسمی با خود داری؟

سدهرتها در جواب گفت «دیروز گفتم که من می دانم چگونه فکر کنم، روزه بگیرم و صبر کنم. ولی تو هیچ بدینها اهمیتی نگذاشتی و تصور کردی که بسیار پیاوه و باطل می باشی. خواهی دید که این چیزها بسیار مفید می باشند و خواهی دید که سامانای نادان جنگلی بسیاری چیزهای مفید دیگر نیز می داند و خیلی چیزها فرا گرفته است. بربروز من گدائی بی سر و پا بودم. دیروز کماله را بوسیدم و امروز بازرگان

خواهم شد و دارای پول و ثروت و چیزهایی خواهم گردید که تو بدانها اهمیت قائلی.

کماله سر را تکان داد و گفت، «ماکت باش، آخر تو بدون من کجا بودی؟ اگر کماله به تو کمک نمی کرد چکاری کردی؟»
سدهرتها گفت، ای کماله عزیز، هنگامی که برای دیدن تو بدینجا آمدم، اولین کام را برداشتم و این نیت من بود که عشق را از زیباترین زنان بیاموزم. در همان لحظه تصمیم به خوبی دانستم که آن را انجام خواهم داد. می دانستم که تو مرا کمک خواهی کرد. من آن را از اولین نگاه تو در مدخل باغ دانستم.

«اگر من نمی خواستم به تو کمک کنم، چه می شد؟»

«اما تو خود نیز طالب آن بودی، گوش کن کماله، وقتی که سنگی را در آب بیندازی، آن سنگ نزدیک ترین و سریع ترین راهها را برای رسیدن به قعر آب اتخاذ می کند. برای سدهرتها نیز هنگامی که وی اراده و غرض و تصمیم و نیتی داشته باشد همان طور است. سدهرتها کاری نمی کند، فقط صبر می کند، فکر می کند و روزه می گیرد. بدون آنکه کاری انجام دهد و بدون آنکه جنبشی کند. وی امروز جهان را چون سنگی که از میان آب بگذرد درهم می شکند. وی غرق می شود و خود را در آب می اندازد. وی غرق در هدف خود می شود و نمی گذارد تا فکری دیگر جز هدفش در مغز وی وارد گردد. این آن چیزی است که سدهرتها از ساماناهای جنگل فرا گرفته است. این آن چیزی است که سفها آن را سحر و جادو می خوانند و فکر می کنند که این کار از دیو است، دیوها اصلاً وسیله چیزی نمی شوند، اصلاً دیوی وجود ندارد. هر کسی می تواند سحر و جادو کند. هر کسی می تواند صبر کند، روزه بگیرد و فکر کند

و به هدف خود برسد .

کماله بدو گوش می داد ، وی آهنگ صدا و نگاههای سدهرتها را دوست می داشت .

کماله گفت « شاید هم آنچه می گوئی درست باشد . شاید که سدهرتها چون مرد زیبایی است و نگاههایش زنها را می فریبد ، شاید او نیک بخت است . »

سدهرتها او را بوسید و گفت « ای استاد من شاید این طور باشد . بگذار تا نگاههای من ترا پسند افتد . امیدوارم که از من بتو نیز نیک بختی برسد »

میان مرد

سدهرتها برای دیدن کاماسوانی بازرگان ثروتمند شهر بخانه اعیانی او رفت . خدمتگذاران وی را بر روی فرش های گرانبها به اطاقی هدایت کردند و در آنجا به انتظار بازرگان بنشست .

پس از زمانی کاماسوانی بدان اطاق وارد شد . وی مردی نرم گوشت ، زنده دل ، با موهای خاکستری و چشمانی محتاط و زیرک و دهانی شهوانی بود . یکدیگر را به طرز دوستانه ای درود گفتند . بازرگان گفت « به من گفته اند که تو برهمن و مرد دانشمندی هستی ولی در جستجوی کار در خدمت

بازرگانی می‌باشی - ای برهمن مگر به چیزی احتیاج داری که می‌خواهی کار پیدا بکنی؟

سدهرتها گفت « نه ، احتیاجی ندارم و هیچگاه محتاج نبوده‌ام . من مدتها با سامانای جنگل زندگی کرده‌ام و از آنجا می‌آیم . »

« چطور می‌شود که تو از نزد ساماناهای جنگل آمده باشی و محتاج نباشی ؟ مگر ساماناهای مطلقاً بی سرو سامان نیستند ؟ »

سدهرتها جواب داد « اگر غرض شما وضع خود من است ، من چیزی ندارم و مسلماً جز اراده خود مالک چیزی نمی‌باشم و به همین سبب هم احتیاجی ندارم . »

« ولسی اگر چیزی نداری ، چگونه می‌توانی به زندگی خود ادامه دهی ؟ »

« در این باره هرگز نیندیشیده‌ام . سه سال در فقر مطلق بوده ولی هیچگاه بدین فکر نبوده‌ام که چگونه زندگی خواهم کرد . »

« پس تو از مال دیگران زندگی می‌کردی »
« ظاهراً همین طور بوده البته بازرگانان نیز از مال دیگران زندگی می‌کنند . »

« چه نیکو گفتی . ولی بازرگان بدون آنکه کاری برای دیگران انجام دهد چیزی از مال آنها نمی‌گیرد و وی در مقابل آنچه که دریافت می‌دارد کالای خود را عرضه می‌دارد . »

« داد و ستد پایه هر چیزی است ، همه کس می‌گیرد و همه کس می‌دهد ، زندگی این طور است . »

« ها ها ! ، ولی تو که چیزی نداری ، چه می‌توانی باز دهی ؟ »

« هر کس آنچه را که دارد تقدیم می‌کند . سیاهی نیرویش را ، بازرگان کالایش را ، معلم تعالیمش را ، زارع برنجش را و ماهی گیر ماهیش را عرضه می‌دارد . »

« بسیار خوب ، ولسی تو چه می‌توانی عرضه داری ؟ چه چیزی فرا گرفته‌ای که می‌توان آن را عرضه داشت ؟ »

« من می‌توانم فکر کنم ، صبر کنم و روزه بگیرم »

« آیا همه آن چیزهایی که تومی دانی و داری همین است ؟ »

« فکر می‌کنم همان باشد و بس . »

« و اینها چه فایده دارند ؟ مثلاً روزه گرفتن ، چه ثمری دارد ؟ »

« ها ، ارزش بسیاری دارد . اگر شخص چیزی نداشته باشد که »

بخورد - روزه گرفتن عاقلانه‌ترین کاری است که می‌تواند انجام دهد - مثلاً اگر سدهرتها یاد نگرفته بود که چگونه روزه بگیرد ، امروز در پیش تو یا کسان دیگر در تلاش و جستجوی کاری می‌بود زیرا که گرسنگی او را بدین کار وادار می‌کرد . ولی بدین گونه که هست ، سدهرتها می‌تواند به آرامی صبر کند ، وی بی صبر و بی قرار نیست . وی محتاج نیست ، می‌تواند شهوت خوردن را برای مدتهای دراز فراموش کند . حال دیدید که روزه گرفتن چقدر مفید است ؟ . »

« ای سامانا ، حق با تو است ، دقیقه‌ای صبر کن . »

کاماسوانی بیرون رفت و با طومار کاغذی مراجعت کرد و آن را به سدهرتها داد و از او پرسید ، « می‌توانی این را بخوانی ؟ »

سدهرتها طومار را که در آن قرار داد فروش و معامله‌ای ثبت شده بود نگاه کرد و مندرجات آن را بر خواند .

کاماسوانی گفت « بسیار عالی ، ممکن است که چیزی در این صفحه »

بنویسی ؟

سپس وی صفحه‌ای کاغذ و قلمی بدست سدهرتها داد و او چیزی در آن نوشت و به کاماسوانی بازگردانید . کاماسوانی دید که در آن صفحه نوشته است « نوشتن نیکو و تفکر از آن نیکوتر است . هشیاری نیک و صبر از آن نیک‌تر است »

بازرگان او را تحسین کرد و گفت : «چه خوب می‌نویسی ، ما باید درباره بسیاری از چیزها با یکدیگر مذاکره کنیم امروز از تو دعوت می‌کنم که مهمان من باشی و در خانه من بمانی »

سدهرتها اظهار امتنان کرد و دعوت وی را پذیرفت . پس از آن دیگر وی در خانه بازرگان زندگانی می‌کرد . البسه عالی و کفش‌های ظریف می‌پوشید و خدمتگذاران همه روزه حمام او را آماده می‌ساختند . هر روز دوبار غذا صرف می‌شد ولی سدهرتها فقط یکبار به‌سفره می‌نشست . گوشت نمی‌خورد و شراب نمی‌نوشید . کاماسوانی با وی از تجارت صحبت می‌کرد و اتمعه و انبار کالا و حساب خود را بدو نشان داد . سدهرتها چیزهای تازه و بسیاری فرا گرفت بسیار سخن بشنید و بسیار کم سخن گفت . و کلام کماله را همواره در گوش داشت و هیچگاه خدمتگذاری تاجر را نمی‌کرد . بلکه او را مجبور می‌کرد تا با وی مانند یک نفر هم‌قطار خود رفتار کند . کاماسوانی در کار تجارت بسیار محتاط و اغلب صبور بود ولی سدهرتها تجارت را چیزی جز بازی نمی‌دید . قوانین و رسوم بازرگانی را فرا گرفت ولی اینها شوری در وی ایجاد نکردند .

دیر زمانی نبود که در خانه کاماسوانی منزل گزیده و در امور بازرگانی او شرکت می‌کرد . و هر روز در ساعات معینی که کماله وی را دعوت می‌کرد به‌دیدن او می‌رفت . اینک لباسهای عالی می‌پوشید و کفش‌های ظریف

برپا می‌کرد و بعضی اوقات برای وی هدیه‌ای نیز می‌آورد . وی از لبان قرمز و رازدان کماله چیزهای بسیاری فرا گرفت . دستهای نرم و ظریفش چیزهای زیادی بدو آموختند . سدهرتها در عشق کودکی بیش نبود و چیزی نمی‌دانست و اینک خود را با چشم بسته و با التهابی شگرف به‌اعماق دریای عشق می‌کشانید . کماله به وی آموخته بود که به‌هیچکس بدون آنکه لذتی بخشد نمی‌تواند لذتی به‌دست آورد . این لذت در هر حرکت ، در هر نوازش در هر لمس دست ، در هر نگاه و در هر عضو کوچکی از بدن دارای رازی است و آنکه لذت را می‌شناسد بدان آشناست .

کماله به وی آموخت که عاشق پس از تمتع از میوه عشق باید بدون تحسین یکدیگر و بدون احساس اینکه فاتح و درعین حال مغلوب شده‌اند از هم جدا نشوند تا آنکه احساس سیری و گوشه‌گیری و اینکه با وی ناشی‌گری شده و با وی ناشی‌گری کرده ایجاد نکند . وی ساعات شیرینی را با کماله ، آن روسپی زیبا گذرانید و شاگرد او ، عاشق او و دوست او شده بود . و اینک در آغوش او معنی زندگی حال را در می‌یافت و چنین چیزی را در امور تجارتنی کاماسوانی نمی‌دید .

کاماسوانی حق نوشتن اسناد و مراسلات مهم را بدو داد و حتی در امور مهم و بزرگ با وی مشورت به‌عمل می‌آورد . ولی به‌زودی متوجه شد که سدهرتها از برنج و پشم و حمل و نقل و تجارت چیزی نمی‌فهمد ولی استعدادی عالی‌تر و بهتر و بزرگتر از استعداد خود بازرگان دارد و از لحاظ آرامی و متانت و هنر گوش کردن و ایجاد حسن‌ظن در سایرین بالاتر از اوست .

روزی به‌دوستی گفت : «این برهمن واقعاً بازرگان نیست و هیچگاه نیز بازرگان نخواهد گردید وی هیچگاه بدین کار جلب نخواهد شد ، ولی دارای آن رازی است که کامیابان دنیا از آن بهره‌ورند . این راز را نمی‌دانم

چيست ؟ شايد تولدش با ستاره يك بختی بوده است و يا طلسمی با خود همراه دارد و يا آنكه آن را از مراضان جنگل فرا گرفته است . به نظر می رسد كه وی در كار تجارت بازی می كند. اصلاً بازرگانی در نظراو دارای اهمیتی نیست ، وی هیچگاه از ضرر و اهماه و از شكست بیمی ندارد .
آن دوست به بازرگان چنین اندرز داد «ثلث سودی را كه برای تو حاصل می كند به او بده ولی بگذار در صورت زیان نیز به همان مقدار بپردازد . آن وقت شوق و رغبت بیشتری نشان خواهد داد .»

كاماسواتی به اندرز او گوش كرد ولی سدهرتها بدین مطلب نیز كم اعتنا بود . اگر سودی می كرد در كمال آرامی می پذیرفت و در صورت زیان می خندید و می گفت ، آه این معامله بد تمام شده است . واقعاً در امر بازرگانی بسیار كم اعتنا بود ، وقتی به دهكده ای رفت تا مقدار زیادی برنج خریداری كند چون وی به دهكده رسید برنج را بازرگان دیگری خریده بود . ولی سدهرتها چندین روز در آن دهكده توقف كرد . با کشاورزان دوست شد و آنها را مهمان كرد . به كودكانشان هدیه داد و در يك جشن عروسی شركت كرد و از این مسافرت در كمال رضایت و خشنودی بازگشت . كاماسواتی او را از اینکه به شتات باز نگردیده و وقت و پول زیادی در آنجا تلف كرده بود سرزنش كرد . سدهرتها گفت « ای دوست من ، سرزنش مكن ، از سرزنش چیزی بدست نمی آید . اگر ما زیان كردیم ، آن زیان را من متحمل خواهم شد ، من از این سفر بسیار خوشنود بازگشتم و با مردم بسیاری آشنا گردیده ام . با برهمنی دوست شده ام ، كودكان بر روی زانوان من نشستند و کشاورزان مزارع خود را به من نشان دادند هیچ كس مرا به چشم يك نفر تاجر ننگرست .»

كاماسواتی گفت : این همه بسیار خوب ولی تو در واقع بازرگانی یا

باید گفت كه فقط به عنوان تفریح سفر كرده ای ؟

سدهرتها خندید و گفت : «مسلماناً كه من برای خشنودی خود سفر كردم . من با مردم تازه و سرزمین دیگری آشنا شدم و از دوستی و اعتماد آنها لذت بردم . ولی اگر كاماسواتی بودم می بایستی كه به شتاب بازگردم و از اینکه خریدی انجام نشده بود بسیار درهم و آزرده خاطر باشم . آن وقت مال و عمر هر دو تلف می شد . برعكس من روزهای خوشی را گذرانیدم . و چیزهای بسیاری فرا گرفتم و لذت و شادی بسیاری نصیب گردید . در نتیجه شتاب و آزرده خاطر بودن خود و دیگران را آزار نكردم . اگر بار دیگر بدانجا برای خرید محصول و یا برای كار دیگر بروم . دوستانی مرا می پذیرند و بسیار خوشحال و خوشنود خواهم شد كه در سفر پیشین شتابزدگی نداشته و آنها را آزرده خاطر نكرده ام . به هر حال ، بگذار آرام كنم . ای دوست من ، خود را با سرزنش كردن آزرده مساز ، اگر روزی رسید و دیدی كه سدهرتها بتو زیان می رساند فقط يك كلام بگو و سدهرتها به راه خود می رود . ولی تا آن موقع بگذار با يكدیگر دوست باشیم .»

مرد بازرگان كوشید تا سدهرتها را قانع كند كه او از سفره تاجر نان می خورد ولی این نیز بیهوده بود . سدهرتها همیشه از سفره خود نان می خورد . گذشته از آن همگی نان دیگران را می خوردند ، نان همه را می خوردند . سدهرتها هیچگاه در فكر غصه های كاماسواتی نبود و كاماسواتی غصه های فراوانی داشت . هر گاه معامله ای در خطر زیان بود و یا مقداری امتعه و کالا از بین می رفت و یا وام داری قادر به پرداخت وام خود نبود . این همه او را غمزه می كرد . سدهرتها هیچگاه نتوانست همكاران خود را قانع كند كه ایراد سخنان درشت و یا چین به چین انداختن و بدخواهیدن ثمری در بر ندارد . وقتی كاماسواتی بدو خاطر نشان كرد كه همه چیزها را

سدهرتها از او فرا گرفته است وی در پاسخ گفت « اینگونه مزاح مکن ، من از تو فرا گرفته‌ام تا بدانم که بهای يك زنبیل ماهی چقدر است و از قرض دادن پول چقدر تنزیل و بهره بدست می آید . این همه معلومات نست . ولی از تو این را فرا نگرفته‌ام که چگونه فکر کنم . ای کاماسواتی عزیز بهتر است که تو آن را از من فراگیری . »

مسلم بود که سدهرتها دلش در پی تجارت نبود و آن امر را فقط آنقدر نیکو می دانست که بتواند برای کماله پول تهیه کند . در آمدش بیشتر از احتیاجش بود . کنجکاو و حواس سدهرتها همه متوجه کار و گرفتاری و لذات و نادانی های مردم بود . مردمی که از وی دورتر از ماه آسمانی بودند . اگرچه در میان امیال آنها زندگی کرده و با آنها به گفتگو می پرداخت و از آنها چیز می آموخت . و آنها را بجای خود بسیار آسان می یافت ، ولی در عین حال بر این نکته نیز واقف بود که چیزی وی را از سایرین جدا می سازد . این راز را بدان علت می دانست که زمانی سامانا شده بود . او می دید که مردم با چون کودکان و با چون جانوران زندگی می کنند . و وی از این دو نوع زندگی یکی را دوست می داشت و از دیگری نفرت داشت . وی می دید که مردم چقدر زحمت می کشند و چگونه برای چیزهای اندک که اصلاً برای وی ارزشی نداشت رنج می برند ، و یا برای پول ، لذات کوچک و یا افتخارات بی اهمیت در اندوه بوده و دچار خشم می شوند . وی می دید که آنها به یکدیگر لطمه زده و همدیگر را مضروب می سازند . می دید که برای چیزهایی عجز و لابه و گریه و زاری می کنند که ساماناهای جنگل بدان می خندند . می دید که آنها از محرومیت هایی رنج می برند که ساماناهای آنها را احساس نمی کنند .

همه گونه مردمی را که به نزدش می آمدند می پذیرفت . آن تاجری

که پارچه برای فروش می آورد و یا آن وام داری که برای طلب وام بیشتری به نزدش می آمد و یا گدائی که ساعتی وقت او را می گرفت و شرح فقر خود را می داد و در عین حال از بیشتر ساماناهای جنگل ثروتمندتر بوده ، همه را خوش آمد می گفت ، سدهرتها با بازرگانان ثروتمند خارجی و یا خدمتگذاری که در خدمت وی بوده و یا فروشنده دوره گردی که برای فروش موز و گرفتن سکه ای چند به نزدش می آمد ، با همه به يك نوع رفتار می کرد . اگر کاماسواتی به نزدش می آمد و در خصوص معامله ای او را سرزنش می کرد وی در کمال دقت و کنجکاوای گوش فرا می داشت و از سخنان وی متعجب می شد و می کوشید تا مطلب او را درك کند و آنجائی که باید به وی تسلیم گردد ، اندکی ملایم می شد و سپس از وی رو گردانده و به دیگری که در انتظارش بود می پرداخت . مردم بسیاری به نزد او می آمدند ، بسیاری برای تجارت و بسیاری برای فرب دادنش گرد می شدند . عده ای برای گوش فراداشتن ، برخی برای جلب رحم و شفقت و بعضی برای آنکه تصایح او را بشنوند به دور او جمع می گشتند . سدهرتها همه را پند می داد و اظهار محبت و شفقت می نمود هدیه ها می داد و می گذارد تا حدی او را بفریبند و افکارش را به بازپا و سر گرمی هایی که مردم خود را بدان مشغول می دارند ، به همان اندازه که سابقاً فکرش با خدایان مشغول می بود ، متوجه می کرد . بعضی اوقات از باطن خود آوازی می شنید که وی را به آهستگی بخود می خواند و چیزی را به خاطرش می آورد و به آرامی از وی شکوه می کند . ولی این آواز بدان حد آهسته و ضعیف بود که آن را به زحمت می شنید . زمانی متوجه گردید که در زندگی عجیبی به سر می برد و خود را به کارها و اموری مشغول داشته است که جز بازی چیزی نبود . حتی مشاهده کرد که کاملاً خوشحال و راضی بوده و بعضی اوقات از لذات نیز بهره مند می شود و

زندگی حقیقی که در کنار او جریان داشت او را لمس نمی‌کند.

چون چوگان بازی که با گوی خود بازی کند وی نیز با تجارت و با مردم اطراف خود مشغول بود. آنها را می‌دید و از کارهای آنها تفریح می‌کرد ولی با قلب خود با طبیعت واقعی خود در آنجا و با آنها نبود. شخصیت حقیقی وی، بدون آنکه بد نظر آید، در جاهای دیگر و بسیار دور دست سرگردان بود و کاری به زندگی فعلی او نداشت. سدهرته‌ها بعضی اوقات از این افکار به ترس می‌افتاد و می‌خواست در کارهای روزمره و کودکانه مردم واقعاً و با شدت تمام شرکت جوید، حقیقتاً با آنها باشد، و از زندگی با آنها لذت برد. نه اینکه چون بیگانه‌ای در آنجا به تماشا بنشیند.

کماله را مرتباً ملاقات می‌کرد و هنر عشق را که در آن داد و ستد بیشتر از هر چیزی یکی می‌شود فرا گرفت، با کماله گفتگو می‌کرد و از وی چیز می‌آموخت. به وی پند می‌داد و از او پند می‌گرفت. کماله او را بهتر از گویندا می‌فهمید و درک می‌کرد، کماله را بسیار شبیه به خود می‌یافت.

زمانی به کماله گفت، تو مثل منی و با دیگران فرق داری، تو کماله هستی و چیز دیگر نمی‌باشی. تو در پناهگاه باطن خود آرامشی داری و می‌توانی هر زمان بدان پناهبری و خود باشی. درست مثل من ولی بدان که مردم بسیار کمی دارای این ظرفیت‌اند، در صورتی که همه می‌توانند آن را داشته باشند.

کماله در جواب گفت «ولی همه مردم زیرک و هشیار نیستند» سدهرته‌ها گفت، نه، این ابداً با زیرکی و هشیاری ربطی ندارد. کاماسوائی به همان اندازه تو و من زیرک و هشیار است ولی در عین حال وی دارای آن پناهگاه نیست. بیشتر مردم چون برگهای خزانی هستند که

در حال ریزش باشند. اینان از درخت جدا شده، می‌چرخند و به هر طرف می‌روند و بالاخره به زمین می‌افتند. ولی آنان که چون ستارگان در مدار معینی در گردش باشند بسیار معدودند بادی به آنها نمی‌رسد و راه و راهنمای آنها در خودشان است. در میان بسیاری از مردم دانشمندی که من دیدم تنها یک نفر از این لحاظ کامل بود. و هیچگاه نمی‌توانم او را فراموش کنم. وی کوتامای دانشمند است که تعالیم خود را در همه‌جا به موعظه می‌گوید و هزاران مردم، پیر و جوان هر روز آن مواظ را می‌شنوند و هر ساعت تعالیم او را مورد عمل قرار می‌دهند. ولی همه آنها چون برگهای ریزان درختان می‌باشند. آنها دانش و راهنمایی در وجود خود ندارند.

کماله به وی نگاه کرد و با تبسمی گفت، «باز تو از او صحبت می‌کنی، باز آن افکار ساماناها بتو هجوم آورده است.» سدهرته‌ها ساکت بود و سپس به بازی عشق پرداختند و به یکی از می‌چهل نوع مختلف این بازی که کماله می‌دانست مشغول شدند. بدن او چون پیکر یلنگ و یا کمان نرم و تاب‌دار بود. آنکه از وی درس عشق می‌آموخت رموز و لذات زیادی فرا می‌گرفت. وی مدتها با سدهرته‌ها بازی کرد و به کنارش زد، شکسته و منکوبش کرد، از استادی خود لذت برد تا وقتی که کاملاً مسخر گردید و خسته و کوفته در کنارش قرار گرفت. آن وقت آن روسپی زیبا بر وی خم شد و مدتها به چهره او و در چشمان او که اینک خسته شده بودند نگرست.

کماله به وی گفت «تو بهترین معشوقی هستی که من تا کنون داشتم. تو از دیگران قوی‌تر، نرم‌تر و با میل‌تری و هنر مرا نیکو فرا گرفته‌ای. ای سدهرته‌ها. روزی که من پیر شدم از تو باردار خواهم شد ولی عزیزم توهان سامانا باقی مانده‌ای. و به راستی که مرا دوست نداری

توهیچکس را دوست نداری آیا این صحیح نیست؟

سدهرتها با خستگی گفت: «شاید منم مثل تو باشم، تو نیز نمی‌توانی کسی را دوست داشته باشی. و گرنه چگونه می‌توانستی که عشق را چون هنری مورد آزمایش قرار دهی؟ شاید مردم چون ما نتوانند دوست داشته باشند. مردم عادی قادر به دوست داشتن می‌باشند و این راز زندگی آنهاست.»

سانسارا^۱

سدهرتها روزگاری دراز در جهان مردم بدون آنکه تعلقی بدان داشته باشد زندگی کرد. احساساتی که وی آنها را در طی سالیان گرم و سوزان ریاضت از بین برده بود بار دیگر بیدار شدند. اینک مزه ثروت و شهوت و قدرت را چشیده بود. ولی مدت‌های مدید در باطن و در دل چون يك سامانا باقی ماند. کماله زیرك از این راز با خبر بود. زندگی سدهرتها همیشه با صبر و تفکر و امساك و روزه هدایت می‌شد. مردم جهان،

همین مردم معمولی، بدو به همان نسبت که وی به آنها بیگانه بود بیگانه بودند.

سالها گذشت، سدهرتها در حجابی از تصادفات نیک و رفاه و آسودگی فرورفته بود. از گذشت ایام به زحمت با خبر می شد. اینک وی ثروتمند شده و مدتها بود که خانه‌ای و خدمتگذارانی از خود داشت. در کنار شهر و در ساحل رودخانه نیز باغی خریده بود. مردم همه او را دوست می داشتند و همه هنگامی که به پول یا به اندرزی نیازمند می شدند به وی روی می آوردند. ولی به استثناء کماله دوست دیگری نداشت.

آن ساعت بیداری و بخود آمدن را که روزگاری پیش و در جوانی از آن برخوردار شده بود، زمانی را که بعد از شنیدن مواعظ کوتاما گذرانیده بود، جدائی از کوویندا، آن انتظار بزرگ، آن غرور بی استادی و بدون تعلیم بودن، آن آمادگی پر شور و هیجان برای شنیدن سروش آسمانی در دل همه به تدریج خاطرهای شدند و همه گذشتند. آن چشمه مقدس که زمانی در وی بود و برایش نغمه می سرائید اینک از فاصله بسیار دور زمزمه می کرد. ولی چیزهای بسیاری را که در زمان سامانا بودن و از کوتامای دانشمند و از پند و از برهمن ها فرا گرفته بود، مانند علاقه بدیک زندگانی معتدل، لذت اندیشیدن، ساعات تفکر، راز پنهانی نفس، آن نفس جاودانی که نه در بدن و نه در حواس جای داشت همه را تا زمانی در خود نگاهداشت. بسیاری از اینها را در خود نگاهداشت و بقیه همه در زیر خاکستر پنهان شدند.

همان طور که چرخ کوزه گر زمانی که به گردش درآمده باشد می گزرد و برای مدتی می چرخد تا آنکه رفتارش آهسته شود و از گردش باز ایستد، به همین گونه نیز چرخ ریاضت، چرخ تفکر، چرخ تمیز مدت های

مدیدی در روح سدهرتها در گردش بودند ولی اینک دیگر آن گردش آهسته شده و نزدیک به سکون گردیده بود. همچون شبمی که بر ساقه درخت مرده‌ای نشسته به آهستگی سوراخ‌های آن را پر کند و به آهستگی مضمحلش سازد، به همین طریق نیز جهان و حالت سکون در روح سدهرتها داخل شده به آهستگی روح وی را ممتلی کرده بود. آن را سنگین و خسته نموده و به خوابش انداخته بود. ولی از طرف دیگر، حواسش بیدارتر شد و بسیاری چیزها را به تجربه آموختند. سدهرتها اینک فرا گرفته بود که چگونه تجارت کند، چگونه قدرت خود را بر مردم تحمیل نماید، چگونه از زن ها لذت ببرد. وی فرا گرفته بود که جامه‌های فاخر بر تن کند و خدمتگذاران را فرمان دهد و در آب‌های عطر آلود غسل و حمام کند. وی آموخته بود که اغذیه عالی و شیرینی ها و حلوهای مختلف را تناول نماید گوشت و انواع ماهی و پرند را در غذا بکار ببرد. ادویه لذیذ درخوراک مصرف نماید، شراب که وی را تنبل و فراموشکار می کرد بنوشد، اینک فرا گرفته بود که چگونه نرد و شطرنج بازی کرده و زن های رقاصه را تماشا کند. حال دیگر با تخت روان بگرددش می رفت و بر بسترهای نرم می خوابید ولی وی همیشه احساس می کرد که فرقی با دیگران دارد و از آنها بالاتر است. وی بدانها پیوسته با اندکی تحقیر و اندکی اهانت و تمسخر آن نوع اهانت که سامانا های جنگلی نسبت به مردم جهان دارند می نگریست. این حس برتری و تمسخر نیز با گذشت زمان رو به نقصان گذاشت. تدریجاً همان طور که ثروتش رو به ازدیاد گذارد وی نیز طبایع و حرکات کودکانه و شور و اشتیاق مردم عادی را پذیرفت ولی با وجود آن بدانها رشک می برد. وی بدانها برای عمق لذات، اندوه، شادی و نیروی دائمی که آنها برای دوست داشتن داشتند رشک می برد. این مردم همه با

یکدیگر، با کودکانشان، با افتخارات و ثروت، با آرزوها و امیدهایشان پیوسته در عشق بودند. اما سدهرتها این چیزها را این چیزهایی که لذات و آشفته‌گی‌هایش همه کودکانه بود از آنها فرا نگرفته فقط چیزهای ناپسندی که خود از آنها نفرت داشت از ایشان آموخته بود.

چه بسیار اتفاق می‌افتاد پس از آنکه شبی را در لذات می‌گذرانید، ساعات دراز در بستر خود بیدار می‌ماند و صبح بعد احساس خستگی و تیرگی می‌کرد، کما سوانی او را با گرفتارهایش نا‌صبور و آزرده خاطر می‌ساخت. اگر در طاس بازی می‌باخت به آواز بلند می‌خندید. اگر چه چهره‌اش از چهره دیگران هشیان‌تر و خردمندانه‌تر بود ولی در صورت او نیز حالتی که اغلب در صورت مردم ثروتمند دیده می‌شود، یعنی حالت عدم رضایت، بیزاری، بی‌قراری، تنبلی و فاقد عشق بودن مشاهده می‌شد و بیماری‌های روحی مردم ثروتمند به آهستگی در روح وی نیز خانه گزیده بود.

بیزاری چون حجاب و یا چون پرده نازک ابر که هر روز انبوه‌تر و هر ماه سیاه‌تر و هر سال سنگین‌تر شود روی وی را فرا گرفته بود. چون لباسی که هر روز کهنه‌تر شده و درخشندگی رنگش را از دست دهد، نخ نما شده و درزهایش ظاهر شوند، همان‌طور نیز زندگی جدیدی که سدهرتها بعد از جدائی گوریندا آغاز کرده بود کهنه و تیره و نخ‌نما و از هم در رفته شده بود. همان‌طور که با گذشت ایام رنگ و شفافیتش از بین می‌رفت چین و تیرگی جای آن را می‌گرفت. ناامیدی و نفرت که در همه جا پراکنده و در اعماق روح وی پنهان بود اینک شروع به ظهور می‌کرد. سدهرتها این را نمی‌دید، فقط می‌دانست که آن آواز صاف و رسائی که زمانی از دل بگوش می‌رسید و همیشه او را در بهترین ساعاتش هدایت می‌کرد اینک خاموش شده است.

جهان او را در خود گرفته بود، لذات، طمع، تنبلی و بالاخره حرص مال‌اندوختن که بالاتر از همه عیوب دیگر بود و وی آن را از همه بیشتر منفور می‌داشت، او را فرا گرفتند. ثروت و ملک و مال عاقبت او را به دام انداختند، اینها دیگر بازی و بازیچه نبودند، بلکه به‌زنجیرهایی می‌ماندند که اینک باز شده بودند. سدهرتها در این راه پریج و خم سرگردان بود. و به‌پست‌ترین و سر‌اشیب‌ترین آنها یعنی قمار سقوط کرد. از آن زمان که دیگر در دل سامانا نبود طاس بازی را برای خاطر پول و جواهر با حرص بیشتری راغب بود. اگر سابقاً در قمار شرکت می‌کرد برای خاطر رسم و عادت مردم بود. وی قمار باز قهاری شده بود. عده معدودی تاب بازی با وی را داشتند، شرط‌بندی وی بسیار سنگین و خطرناک بود. وی برای خاطر احتیاج قلبی قمار بازی می‌کرد. وی شهوت و لذت شگرفی در بدور انداختن پول کثیف از راه قمار در خود احساس می‌کرد. از هیچ راهی بهتر نمی‌توانست نفرت خود را از ثروتمندان و احترام دروغین بازرگانان به منصف ظهور گذارد. بدین گونه وی شرط‌بندی‌های کلان و خطرناک می‌کرد. از خود نفرت داشت و خود را مخرم می‌کرد. هزاران هزار می‌برد و هزاران هزار به‌دور می‌انداخت. نقدینه باخت، جواهر باخت، خانه و باغ باخت و باز برد و بار دیگر باخت. وی از آن شور و اشتیاق که در بازی طاس و در هنگام شرط‌بستن می‌دید لذت می‌برد. این احساس را دوست می‌داشت و پیوسته می‌کوشید تا آن را از نو بدست آورد. زیادترش کند و به‌شورش درآورد. فقط در این حال بود که اندکی احساس راحتی می‌کرد و لذتی می‌یافت. و بدین گونه به‌زندگی تیره و سست و بی‌مزه خود شور و شعفی می‌بخشید. پس از هر باخت هم خود را صرف جمع‌آوری مال می‌کرد. سخت به‌کار تجارت می‌پرداخت. برای آنکه

نقده در دست داشته باشد و آن را به دور اندازد و ام داران را برای پرداخت وامشان در فشار قرار می داد. می خواست که نفرت و تحقیر خود را نسبت به ثروت نشان دهد. در هنگام ساخت بی قرار می شد و صبر خود را با بدهکارانی که وامشان را دیر می پرداختند از دست می داد. دیگر نسبت به فقیران رحمی نداشت. دیگر برای هدیه و وام دادن به نیازمندان در خود میلی احساس نمی کرد. وی ده ها هزار با انداختن طاسی شرط بندی می کرد می خندید. و بیش از پیش در امر بازرگانی سخت می شد و بعض اوقات حتی به هنگام شب نیز خواب پول می دید و چون از این کابوس وحشتناک بیدار می شد و انعکاس چهره خود را در آئینه اطاق خواب می دید که پیرتر و زشت تر شده، زمانی که نفرت و شرم بروی غالب می آمد، آن وقت به بازی قمار دیگری پناه می برد و خود را به دست آشفته گی شهوت و شراب می سپرد و بار دیگر از آن حالت باز می گردید تا بتواند مال و ثروت بیشتری را غارت و در قبضه تصرف خود در آورد. وی خود را با این روش نامعقول زندگی از بین برده و پیر و مریض کرده بود.

آن وقت رؤیائی او را بخود آورد. شبی در باغ بهشت آسای کماله با وی نشسته بود. در زیر درختی آرام کرده با کماله صحبت می کرد. کماله بسیار جدی بود و در پس پرده کلماتش رنج و اندوه نهفته بود. کماله از وی راجع به گوناگونی پرسش می کرد ولی دیگر از او و طرز رفتار، گردش چشمان، دهان زیبا و تبسم ملیحش چیزی نمی شنید. مدتی دراز کماله راجع به بودای بزرگ صحبت کرد سپس آهی کشید و گفت: «روزی مرید بودا خواهیم شد و این باغ لذات و آسایش را به او هدیه خواهیم کرد و خود در پناه تعالیم او مأمن خواهیم گزید» سپس سدها را با میل و شور بسیاری بخود دعوت کرد. هنگام معاشقه او را با هیجانی عجیب چون آنکه بخواد

آخرین قطرات شیرین لذات را بنوشد بخود نزدیک کرد. هیچگاه سدها را نزدیکی شهوت و مرگ را تا بدین وضوح و روشنی حس نکرده بود. آن وقت در کنار کماله قرار گرفت صورتش نزدیک به صورت او بود و در گوشه چشمان و کنار دهان وی خطوط ظریف و چین های نازک یا نشانه های غم باری که خزان زندگی را اعلام می داشتند مشاهده کرد. سدها را خود نیز در چهل سالگی بود و موهایش شروع به خاکستری شدن کرده بودند. بر چهره زیبای کماله خطوط کسالت کشیده شده بود، این خطوط حاکی از کسالت، از ادامه پیوندن راهی نامیمون، کسالت از پیری و زمینگیری، کسالت از چیزی که اینک پنهان بود، ترس، ترس از خزان زندگی، ترس از پیری و ترس از مرگ بود. در حالی که آه می کشید از وی جدا شد و قلبش را اندوه، رنج و بیمی اسرار آمیز فرا گرفته بود.

آن شب را سدها در خانه خود با دختران رقاصه و با شرابخواری گذارند و چنین وانمود که از هم نشینان خود برتر می باشد در صورتی که آن حالت برتری دیگر در وی وجود نداشت. شراب بسیاری نوشید و پس از نیمه شب خست و آزرده، مأیوس و ناامید، در حالی که نزدیک با شک ریختن بود به بستر رفت. بیهوده کوشید تا بخواب برود، چنان از رنج و درد و اندوه ممتلی بود که دیگر تاب تحمل طیش دل را نداشت. خود را غرق در نفرت دید و این نفرت چون زندگی نوشیدن شراب بد یا شنیدن آهنگی بسیار شیرین و سطحی، یا تبسم زنان رقاصه و یا چون عطر خوشبوئی که از موها و سیندهای آنها به مشام می رسید بود. ولی بیشتر از همه از خودش نفرت داشت. از عطری که بر سر زده بود، از بوی شرابی که از دهانش بر می خاست و از پوست نرم بدنش متفرد بود. چون کسی که زیاد خورده و نوشیده باشد و آنچه را که خورده و نوشیده در نهایت درد برای

حصول بهبودی برگرداند، همین‌طور نیز این مرد ناصبور می‌کوشید تا خود را با يك حرکت از همه این لذات، عادات زندگی بی‌معنی راحت کند. فقط نزدیک صبح و آن وقتی که اولین نشانه‌های فعالیت در خارج خانه بگوش رسید توانست دیده برهم گذارد و لحظه‌ای چند در عالم نیمه‌فرااموشی و یا شاید خواب وارد شود. در این وقت بود که وی خوابی دید.

کماله پرنده‌ای کوچک و بسیار نادر و خوش آهنگ داشت که در قفسی زرین از آن نگاهداری می‌شد. این خواب راجع به آن پرنده بود. سده‌ها خواب دید، این پرنده که معمولاً صبح‌ها به نوا آمدن نغمه‌سرایی می‌کرد، از آواز خواندن بازمانده است این مسئله بر وی عجیب آمد، به سمت قفس رفت و در آن نگرست و دید که پرنده کوچک مرده و خشک شده و در ته قفس افتاده. او مرغ را از قفس بیرون آورد و لحظه‌ای در دست نگاهداشت و سپس آن را در کنار راه به دور افکند. آن لحظه وی را ترسی عجیب فرا گرفت. چنین حس کرد که با به دور افکندن آن پرنده همه چیزهایی را که در نظر مهم و گران‌بها بودند به دور انداخته است. چون از خواب بیدار شد اندوه بسیاری دلش را فرا گرفته بود. به نظرش رسید که عمر را در روشی نامعقول و بی‌ارزش گذرانیده و اینک چیزی در دست ندارد که برایش اهمیت، ارزش، قدر و مقداری قائل شود. وی اینک بسان مردی کشتی شکسته بود که در ساحل دریا به تنهایی ایستاده باشد.

در کمال رنج و اندوه، به باغی که بدو تعلق داشت رفت، درها را بیست و در زیر درخت انبه‌ای بنشست. در دل احساس ترس و مرگ می‌کرد. تدریجاً افکارش متشت و پریشان شد و در عالم فکر به تماشای صحنه‌های مختلف دور زندگی خود از روزهای اول، از آن وقتی که می‌توانست به خاطر آورد مشغول شد. واقعاً او کی خوشبخت بوده و چه وقتی برآستی از شادی

برخوردار شده بود؟ اما وی از شادی و خوشبختی چندین بار برخوردار گردیده بود. وی لذت و مزه آن را در زمان کودکی آن وقت که با حضور ذهن جلب تحسین برهنه‌ها را می‌کرد، زمانی که از همسالان خود بالاتر و جلوتر بود، هنگامی که با خواندن اشعار مقدس از همگنان برتری می‌یافت و یا زمانی که با مردان دانشمند به مباحثه می‌پرداخت و آن وقت که در مراسم قربانی شرکت می‌جست چشیده بود. آنگاه در دل چنین احساس کرد «راهی در پیش تو قرار دارد و ترا برای رفتن در آن راه فرا خوانده‌اند. خدایان انتظار ترا می‌کشند» بار دیگر هنگام جوانی در نظرش مجسم شد آن وقتی که آمال و بلندپروازی‌هایش او را هر دم به جمع‌جویندگانی که چون خودش بودند کشانیده بود. زمانی که وی برای درک تعالیم برهنه‌ها در کوشش بود. هنگامیکه برای فرا گرفتن هر دانش نویسی تشنگی نوین‌تری در وی ایجاد می‌گردید، آن وقتی که در میان این تشنگی‌ها و کوشش‌ها وی بیشتر بخود فرو می‌رفت و بخود می‌اندیشید، آن وقت بدخوبی این آواز را شنید که بدو بانگ می‌زد: «این است راه تو» این آواز را زمانی که خانه پدر را ترك و به سامان‌ها گرویده بود و بار دیگر زمانی که آن زندگی را برای دیدار بودا، آن یگانه کامل، ترك گفته بود، و نیز زمانی که بودا را برای دنبال کردن سرنوشت مجهول خود ترك نموده بود شنیده بود.

اینک از آخرین باری که این آواز را شنیده و برای دست یافتن به جاهای بلندتری به پرواز آمده بود، زمانی دراز می‌گذشت. چقدر این راه هموار و خالی بود؟! چه سالیان درازی که وی آنها را بدون عطش و بدون داشتن هدفی عالی، بدون ستایش، راضی از لذات کوچک که هیچگاه وی را به راستی راضی نکرده بودند گذرانیده بود. بدون آنکه خود بداند، آن سالیان را در این گذراند تا مانند سایر مردم مانند این کودکان گردد. و در

عین حال چون دارای آمال و رنجهایی مانند آمال و رنجهای آنها نبود. زندگی او فقیرتر از زندگی مردم بود. برای وی همه جهان و مردم چون کاماسواتی بازی یا رقص و یا نمایشی مسخره انگیز بود که وی به تماشای آن مشغول شده بود. فقط کماله را عزیز می داشت و برای او ارزشی قائل می شد. ولی اینک آن ارزش را نیز قائل نبود. آیا حالانیز به وی احتیاج داشت؟ آیا هنوز کماله به وی نیازمند بود؟ مگر آنها به بازی پایان نپذیری مشغول نبودند؟ آیا براستی واجب است که برای آن بازی زنده باشیم؟ نه، نام این بازی «سانسارا» است. این بازی از آن کودکان است. این بازی را آنهایی که لذت می برند شاید یکبار، دوبار، و ده بار بازی کنند، ولی آیا دارای چنین ارزشی می باشد که انسان پیوسته بدین بازی مشغول شود؟

سدهرتها دانست که بازی به پایان رسیده است. دانست که دیگر وی قادر به ادامه دادن آن نیست. لרزشی او را فرا گرفت و احساس کرد که چیزی در وی مرده است. تمام روز در زیر درخت انبه نشست و از پدر، گویوند و گوئاما یاد کرد. وی اینان را ترك کرده بود تا کاماسواتی بشود. و چون شب فرا رسید هنوز در آنجا بود. آن وقت به آسمان و ستارگان نگرست و فکر کرد که من اینجا در زیر درخت انبه و در باغ خود نشسته ام، تبسمی بر لبانش ظاهر شد، ولی آیا این لازم و درست بود؟ آیا این کاری کودکانه و ابلهانه نبود که وی باید دارای باغ و درخت انبه ای باشد؟

این را نیز به پایان رسانید، این نیز در وی مرد. بپاخاست و بدرخت انبه و باغ بدرود گفت. چون تمام روز بدون غذا مانده بود، احساس گرسنگی شدیدی کرد. به فکر خانه، شهر، اطاق خواب، بستر نرم و سفره پر از مأكولاتش افتاد. با کسالت تبسمی کرد. سر تکان داد و به همه آن

چیزها نیز بدرود گفت. در همان شب سدهرتها باغ و شهر را ترك گفت و دیگر. باز نکشت.

مدتی دراز کاماسواتی در جستجوی او بود. و خیال می کرد که سدهرتها در چنگ دزدان گرفتار شده است. کماله در بازیافتن او کوششی به خرج نداد و هنگامی که خبر کم شدن سدهرتها را شنید تعجیبی نکرد. مگر او همیشه بدین انتظار نبود؟ مگر سدهرتها سامانائی بی خانمان و مسافری فقیر نبود؟ وی در آخرین بار ملاقات این نکته را بیشتر از هر دفعه احساس کرده بود. و از اینکه او را آنقدر بخود گرفته و نزدیک کرده بود و اینکه او را تا بدان حد در تحت سلطه خود آورده و منکوب نموده بود احساس شادی می کرد. هنگامی که خبر کم شدن سدهرتها را شنید بدان پنجره نزدیک آن مرغ غزلخوان که در قفس زرین نگاهداری می شد رفت. قفس را بگشود و پرندۀ کوچک را در دست گرفت و سپس آن را در هوای آزاد رها کرد. مدتها به دنبال آن مرغ که اینک در افق از نظر دور می شد چشم دوخت. از آن روز خانه را بیست و دیگر مهمانی نپذیرفت. پس از مدتی پی برد که در نتیجه آخرین معاشقه با سدهرتها باردار شده است.

در کنار رود

سدهرتها مدتی در جنگل به سرگردانی راه رفت . از شهر بسیار دور شده بود . این نکته که دیگر نمی‌تواند به شهر باز گردد برای وی کاملاً روشن بود . و نیز می‌دانست که زندگانی سال‌های گذشته‌اش سراسر نکبت و نفرت بود . آن مرغ غزلخوان مرده بود . مرگ آن پرنده ، آنچه را که وی در خواب دیده بود ، مرگ مرغ دل خود او بود . سدهرتها به بازی « سانسارا » بسیار گرم شده بود . وی در نفرت و انزجاری که از هر طرف او را احاطه کرده بود ، چون اسپنجی که آب را جمع کند غرق شده بود .

وجود وی پر از انزجار، پر از بینوائی، پر از مرگ شده بود. دیگر چیزی نبود که بتواند جلب توجه او را کند یا بدو لذت دهد و او را راحت نگاه دارد. مشتاقانه آرزوی فراموشی می کرد، آرزو می کرد که راحت شود، بمیرد. کاش صاعقه ای بر او فرو می آمد. کاش ببر درنده ای به وی حمله می کرد. یا کاش شراب یا زهری پیدا می شد و بدو نسیان می بخشید و گذشته ها را از خاطرش می برد و وی را در خواب می کرد و نمی گذاشت دوباره بیدار شود. آیا هیچ چیز پلیدی یافت می شد که وی روح خود را بدان آلوده نکرده باشد؟ گناه و معصیتی پیدا می شد که وی مرتکب آنها نشده باشد؟ هیچ لکه ای در روح او پیدا می شد که وی به تنهایی مسئول آن نباشد؟ مگر دیگر ممکن بود که به زندگانی ادامه دهد؟ آیا ممکن بود که بار دیگر نفس بکشد و بار دیگر دم برون آورد و گرسنه شود و بار دیگر غذا بخورد. بخواهد تا آنکه بار دیگر بخواب فرو رود و با زنان نزدیکی کند؟ مگر این دوره برای وی خسته کننده نشده و به پایان نرسیده بود؟

سدهرها به رودخانه بزرگی رسید که در جنگل جریان داشت و زمانی که هنوز جوان بود به هنگام دور شدن از کوتاها بدانجا رسیده و توسط قایق رانی از آن گذشته بود. بر روی رودخانه خم شد و در کنار آن به حال تردید باقی ماند، گرسنگی و خستگی وی را از پا در آورده بود. چرا بیشتر از این پیش رود؟ بکجا رود؟ و چه مقصودی داشته باشد؟ دیگر چیزی و مقصودی نبود که وی آن را بخواهد. هدفی جز اینکه این کابوس وحشتناک و یا شراب مهوع را بدور اندازد و این زندگی تلخ و رنجبار را به پایان رساند نداشت.

در کنار رود درخت ناریلی یافت می شد. سدهرها بدان تکیه زد. بازوان خود را بدور درخت حلقه کرد و بدرون آب سبزرنگی که در زیر

پایش جاری بود بنگریست. وی به پائین نگرست و مصمم شد خود را در آب بیاندازد و غرق کند. خلاء هولناکی که در آب وجود داشت خلاء روح وی را منعکس می کرد. بلی وی به پایان رسیده بود. دیگر کاری جز آنکه خود را از بین برده ساختمان یأس آور زندگی خود را خراب سازد و آن را با تمسخر به پای خدایان اندازد باقی نمانده بود. این کاری بود که اشتیاق بجا آوردنش را داشت. می خواست بیکری را که آنقدر مغرور می داشت از بین ببرد. می خواست که ماهیان او را، این سگی را که نامش سدهرها بود، این مرد دیوانه را، این پیکر فاسد و گندیده را، این روح تنبل و بیکاره را پاره پاره کند. می خواست که ماهیان و سوسماران او را قطعه قطعه کنند. می خواست دیوی او را بدرد و نابود سازد.

با چهره ای بهم پیچیده در آب نگرست و انعکاس صورت خود را در آب دید و بدان تف کرد. بازوی خود را از تنه درخت برداشت و اندکی چرخ خورد تا با سرفرودا آمده و به اعماق آب فرو رود. سدهرها بادیدگان فرو بسته بسوی مرگ خم شد.

آن وقت از اعماق روحش از زندگی خسته گذشته اش، آوازی شنید. این آواز کلمه ای بیش نبود. يك هجا بیشتر نداشت که آن را وی بدون فکر و ادراك ادا کرد. این کلمه، همان کلمه مقدسی بود که آغاز و فرجام ادعیه بر همین ها را تشکیل می داد. این کلمه «أم» مقدس بود که معنی یگانه کامل یا خدا را می داد. در آن لحظه که آواز «أم» در گوشش پیچید روح خموده وی ناگهان بیدار شد و جنون کاری را که در شرف انجامش بود به معاینه دید.

سدهرها سخت در بیم و هراس شد. پس عاقبت او بدینجا رسیده بود و وی آنقدر تنها و گمراه و پیریشان و آشفته گردیده بود که به جستجو و طلب مرگ آمده بود. و این امید، این امید کودکانه که راحت و صفا را در

که خواب او نیز تلفظ عمیقی از این کلمه مقدس بود. او در این کلمه غرق و جذب شده بود و در حالتی آسمانی فرو رفته بود.

و ه که چه خواب راحتی بود. هیچگاه خواب وی را تا بدین پایه شاداب نگردانیده بود. هیچگاه خواب وی را تا بدین حد جوان ننموده بود. شاید که وی براستی مرده بود. شاید که وی غرق شده و بار دیگر به صورت دیگری به جهان بازگشته بود! نه، وی خود را بازیافت. وی دستها و پاهاى خود و جانی را که در آن به زمین افتاده بود شناخت. نفس را درخود دید و سدهرتها را که از خود اراده داشت و مستقل بود دریافت. ولی این سدهرتها اینک عوض و تازه شده بود. وی خواب راحتی کرده و اینک کاملاً بیدار و خوشحال و کنجکاو گردیده بود.

سدهرتها از جای برخاست و کاهنی را در ردای زعفرانی با سرتراشیده به حال تفکر در مقابل خود نشسته دید. وی بدان مرد که نه موئی بر سر و نه ریشی بر صورت داشت نگریست و او را در لحظه‌ای شناخت.

این کاهن گویندا بود. گویندا نیز پیر شده ولی هنوز صورتش آن حالت مخصوص بخود را حفظ کرده بود. و هنوز خطوط اشتیاق، وفاداری، کنجکاو و هیجان در آن دیده می‌شد. ولی هنگامی که گویندا نگاههای او را احساس کرد و دیدگان را به سوی سدهرتها برگردانید و بر وی نگریست، سدهرتها متوجه شد که گویندا او را بجا نیاورده و شناخته است. گویندا از بیداری او خوشحال گشت. ظاهراً وی مدت درازی در آنجا نشسته بود تا سدهرتها بیدار شود گویانکه هنوز او را نمی‌شناخت.

سدهرتها گفت: من خواب بودم، تو چگونه بدینجا آمدی؟ گویندا پاسخ داد: تو خواب بودی، ولی باید بدانی که به خواب رفتن در این جاهای جنگل خوب نیست. چون مار و حیوانات بی‌شماری از

اضمحلال بدن بدست آورد آنقدر در وی قوی شده بود. همه شکنجه‌های این ایام، همه آن ناامیدی‌ها، همه آن کمراهی‌ها او را به اندازه لحظه‌ای که آواز «أم» را در روح خود شنید و بدبختی خود و جنایت خود را شناخت رنج نداده بود.

در باطن بخود گفت: «أم» آن زمان وی از بر همان، از زوال ناپذیری حیات باخبر شد و آن چیزهای آسمانی را که فراموش کرده بود به یاد آورد. ولی این فقط برای لحظه‌ای بود. سدهرتها از خستگی دریای درخت نار کیل فرونشست و کلمه «أم» را زمزمه کرد. سر را بر روی ریشه درخت قرار داد و به خواب عمیقی فرو رفت. خواب وی عمیق و بی‌رویا بود. مدت‌ها بود که بدین گونه به خواب رفته بود. چون بیدار شد در نظر اوسالیان درازی گذشته بود. آواز ملایم امواج آب را شنید و ندانست که کجاست و چه چیزی او را بد آنجا آورده است. به بالا نگریست و از مشاهده درختان و ستارگان به تعجب آمد. آن وقت به خاطر آورد که در کجاست و چگونه بدانجا رسیده است و در خود میل شدیدی برای ماندن در آنجا احساس کرد. گذشته در حجابی فرو رفته و از او بسیار دور بود. و در نظر وی بسیار کم اهمیت می‌نمود. فقط این را می‌دانست که زندگانی گذشته‌اش به پایان رسیده است. از آن لحظه که بخود آمد در نظر وی زندگی گذشته چون تناسخی بسیار دور و یا چون آغاز حیات نوین می‌نمود. وی می‌دید که زندگی گذشته پر از نفرت و ازجار و بینوائی بوده است و مصمم بود تا بدان پایان بخشد. ولی در کنار رودخانه، در زیر درخت نار کیل با کلمه مقدس «أم» بخود آمد. سپس به خواب رفت و در بیداری جهان را، چون نوزادی که برای بار اول دیده گشاید، نگریست. به آرامی کلمه «أم» را بخود گفت. سدهرتها با این کلمه به خواب رفته بود و به نظرش می‌رسید

جنگل بدین جاها می آیند . من یکی از پیروان کوتاما بودای ساکیامونی^۱ هستم و با عده‌ای از هم کیشان خود در سفر می‌باشم . در راه ترا دیدم که به خواب رفته‌ای ، خواستم بیدارت کنم ولی دیدم که در خواب عمیقی فرو رفته‌ای . برادران خود را ترك کرده و به نزد تو نشستم . ولی من که می‌خواستم ترا حراست کنم خود نیز به خواب فرو رفتم . مثل اینکه خستگی مرا از پا در آورده بود و من نگهبان خوبی نبودم . ولی اینك تویییدار شده‌ای و من باید به برادران خود پیوندم .

– ای سامانا ، ترا سپاسگذارم ، تو مرا در خواب نگهبانی کرده‌ای . پیروان آن دانشمندیگانه بسیار مهربانند . اینك می‌توانی به راه خود بروی .

– من باید بروم . امیدوارم که سلامت باشی .

– ای سامانا ، ترا سپاسگذارم .

– گوویندا تعظیم کرد و گفت : خدا حافظ .

سدهرتها گفت : خدا حافظ ، ای گوویندا .

کاهن بی حرکت ایستاد .

– ببخشید آقا ، چگونه نام مرا می‌دانید ؟

اینجا سدهرتها خندید .

– ای گوویندا ، من ترا از زمانی که در خانه پدر بودی ، از زمانی

که به مکتب برهمن‌ها می‌رفتی ، از آن وقت که قربانی‌ها هدیه می‌کردی و از زمانی که با یکدیگر در جنگل و با ساماناها زندگی می‌کردیم ، از وقتی که به باغ « جیتاوانا » رفتیم و تو سوگند بیعت با بودای یگانه را یاد کردی می‌شناسم .

گوویندا فریاد بلندی کشید « تو سدهرتها هستی ، حالا ترا

می‌شناسم : نمی‌دانم چرا قبلاً ترا بجا نیاوردم . ای سدهرتها درود بر تو باد . دیدار تو سعادت بزرگی است .

– منم از دیدار تو خوشحال و سعادتمندم . تو در هنگام خواب از من نگهبانی کردی . بار دیگر از تو تشکر می‌کنم . اگرچه من احتیاجی به نگهبان نداشتم . ای دوست من به کجا می‌روی ؟

– به هیچ جای معینی نمی‌روم . ماکاهنان جز در فصول بارانی همواره در سفر می‌باشیم . و پیوسته از جایی به جایی رفته و بر طبق تعالیم مقدس زندگانی می‌کنم و اندر زهای بودا را به مرعظه می‌گوئیم . صدقه جمع می‌کنیم و باز به سیر خود ادامه می‌دهیم . زندگی ما بدین گونه است ولی سدهرتها تو کجا می‌روی ؟

سدهرتها گفت : من نیز مثل تو هستم . به جایی نمی‌روم ، فقط در راه می‌باشم . من نیز زیارتی بجا می‌آورم .

گوویندا گفت : تو می‌گوئی که در سفر در طریق زیارت هستی . حرف ترا باور می‌کنم . ولی ای سدهرتها بر من بیخشی . زیرا که تو چون زائران به نظر نمی‌آئی . تو لباس مردم ثروتمند را بر تن و کفش مردان خوش لباس را بر پا داری . موهای تو عطر آمیز است و چون موهای زوآر نیست . حتی شبیه موی يك سامانا نیز نمی‌باشد .

– ای دوست من ، تو همه چیز را خوب دیده و به نظر دقت ملاحظه کرده‌ای . ولی من نگفتم که يك سامانا می‌باشم . بتو گفتم که من نیز به زیارتی می‌روم و این حرف درست است .

گوویندا گفت : تو به زیارت می‌روی . ولی می‌دانی که اشخاص بسیار معدودی با چنین پوشاک والبسه و پاپوش و زلفهای عطر آلود به زیارت می‌روند . من که این همه در سفر و زیارت هستم ، هیچ زائری را بدین وضع ندیده‌ام .

– ای گویندا، می‌دانم که راست می‌گوئی ولی امروز تو مسافری را به چنین لباس و وضعی مشاهده می‌کنی.

ای گویندای عزیز، به خاطر داشته باش که جهان صورت فانی است. شکل لباس و آرایش مو بسیار بسیار گذرنده و فانی می‌باشند. موها و بدن‌های ما نیز فانی هستند. تو به دقت و درستی همه چیز را نگرستی. من لباس مردم ثروتمند را بر تن دارم. زیرا که مرد ثروتمندی بودم و من آرایش موم را به شکل مردم جهان در آوردم، زیرا که من نیز خود یکی از آنها بودم. – ای سدهرنها، حالا چه هستی؟

– نمی‌دانم، من نیز مانند تو هیچ نمی‌دانم. به‌راه خود می‌روم. مرد ثروتمندی بودم ولی دیگر ثروتمند نیستم، و اینک آنچه را که فردا بر سرم خواهد آمد نمی‌دانم. – آیا تو ثروت خود را از دست داده‌ای؟

– من ثروت را از دست دادم و ثروت مرا. براستی نمی‌دانم. گویندا گردونه صور و اشکال به سرعت می‌چرخد. آن سدهرتهای برهنه کجاست؟ آن سدهرتهای سامانا کجاست؟ آن سدهرتهای ثروتمند کجاست؟ چیزهای فانی زود تغییر می‌یابند. ای گویندا، تو این را می‌دانی.

مدتی طولانی گویندا با شک و تردید به دوست زمان جوانی خود نگرست. سپس تعظیم بلندی که درخور مردان عالیمقام بود بدو کرد و به راه خود رفت.

سدهرتها در حال تبسم مراقب راه رفتن او بود. هنوز این یار باوفا و مشتاق را دوست می‌داشت. در آن ساعت، آن ساعت گرانها که وی در خواب شیرین فرو رفته و کلمه «آم» را بر زبان آورده بود، چگونه می‌توانست که کسی یا چیزی را دوست نداشته باشد. این جادویی بود که در خواب

به وی روی آورده بود و وی «آم» را در خود می‌دید. وی همه چیز را دوست می‌داشت و هر چیزی را که می‌دید پراز عشق و دوستی و محبت بود. اینک در می‌یافت که چرا در گذشته آنقدر رنجور و بیمار و ناخوش بود. دریافت که آن وقت وی قدرت دوست داشتن کسی و چیزی را نداشت.

سدهرنها باتبسم بدان کاهن که اینک دور می‌شد می‌نگرست. خواب او را قویتر کرده بود. ولی از کرسنگی شدیدی رنج می‌برد. اینک دور روز بود که چیزی نخورده بود. در حال خنده و در رنج کرسنگی بیاد آورد که زمانی به کماله از سه چیز، از سه چیز عالی و شکست ناپذیر خود فروشی کرده و از روزه گرفتن، صبر کردن و فکر کردن برخود بالیده بود. این سه چیز، ثروت و نیرو، قدرت و تکیه گاه او را تشکیل می‌دادند. تنها این سه چیز بودند که وی در سالیان سخت و پرمشقت جوانی فرا گرفته بود، و اینک چیزی از آنان در دست نداشت. اینک نمی‌توانست روزه بگیرد. فکر کند و صبر داشته باشد. وی آنها را با بدترین چیزهای فانی معاوضه کرده بود. آنها را با لذات حواس، زندگی عالی و ثروتمندانه عوض کرده بود. مدتها بود که وی راه دیگری را می‌پوئید و به نظر می‌رسید که وی مردی معمولی شده است.

سدهرتها با این حالی که داشت به فکر فرو رفت. اما فکر کردن را مشکل یافت. اصلاً در خود میل تفکر نمی‌یافت. و می‌دید که باید خود را بدان مجبور کند.

اینک سدهرتها در اندیشه بود و می‌دید که تمام این چیزهای فانی را در زلت است و بار دیگر چون زمان کودکی در زیر آفتاب قرار می‌گیرد. می‌گفت هیچ چیز به من تعلق ندارد و هیچ چیز نمی‌دانم. و دارای هیچ چیز نمی‌باشم و هیچ چیز فرا نگرفته‌ام. چقدر عجیب است اینک که موها رو

به سپیدی و نیروها رو به ضعف گذارده اند بایستی چون زمان کودکی همه چیز را از نو فرا گیریم. بار دیگر تبسم کرد. بلی، سرنوشت عجیبی بود. به عقب برگشت و خود را در جهان، خالی، تهی دست، برهنه و نادان یافت. ولی از این ها اندوهی نداشت. نه، بلکه، میل شدیدی برای خندیدن در خود احساس کرد می خواست که خود بخندد. بدین جهان عجیب و دیوانه بخندد. وی خندید و بخود گفت که همه چیز با او بعقب برمی گردد. و چون بدین گونه با خود در فکر شد به رودخانه نگرست و دید که جریان آب نیز پیوسته به عقب برمی گردد و در کمال مسرت زمزمه می کند. از شنیدن زمزمه آب بسیار خوشحال شد و به رودخانه تبسم کرد. مگر این آن رودخانه نبود که می خواست روزی خود را در آن غرق سازد. چه زمانی بود؟ صدها سال پیش؟ بلکه آن نیز خوابی بیش نبود؟!

وی فکر می کرد که چقدر زندگیش عجیب است. در راه عجیبی سرگردان بود. به دوران کودکی خود را پیوسته سرگرم خدایان و قربانی ها و در زمان جوانی پای بند ریاضت و تفکر و اندیشه یافت. بخود گفت من در جستجوی براهمان بودم و ابدیت را در آتمان دیده و محترم می شمردم. در جوانی توجه من در نفی نفس بود. در جنگل زندگی کرده و از سرما و گرما رنج بردم. یاد گرفتم که چگونه روزه بگیرم و چگونه بدن خود را مسخر سازم. آن وقت با شگفتی تعالیم بودای بزرگ را کشف کردم. آن وقت احساس کردم که دانش و وحدت جهان همه در رگهای من جریان دارند، ولی آن وقت نیز احساس کردم که باید بودا و آن دانش بزرگ را ترك كنم. رقتم و لذت عشق را از کماله و بازار کانی را از کاماسوانی فرا گرفتم. به جمع آوری ثروت پرداختم، مال خود را به دور افکندم. برای اغذیه عالی ذائقه و رغبت پیدا کردم. و نیز فرا گرفتم که چگونه حواس

خود را تحريك كنم. حتماً سالیان درازی را بدینگونه گذرانیدم. فهم و ادراک و نیروی تفکر را از دست داده و وحدت چیزهایی را که احاطه ام کرده بودند فراموش کردم. شاید به آهستگی و در طی تقسیمات عدیده از صورت بلوغ گذشته و کودکی شدم؟ مگر من از حالت مردی متفکر بیرون نیامده و به جامعه مردم عادی در نیامدم؟ در عین حال این راه بسیار پسنیدیده بود، مرغی که در سینه من جای داشت نمرده است. چون برای این که دوباره کودک شوم و دوباره زندگی را سرگیرم می بایست این همه نادانی کنم، این همه گناه مرتکب شوم. این قدر در اشتباه باشم، گرفتار این همه نفرت شوم. این قدر ناامیدی بینم و این قدر رنج ببرم. اما راه رسیدن به مقصود در همه حال همین است، دل من و دیدگان من بر صحت آن گواه می دهند.

برای آنکه بتوانم کلمه مقدس «أم» را بار دیگر بشنوم، برای آنکه به خواب بروم و از خواب دوباره بیدار شده و احساس تازگی کنم و این همه زیبایی را به تجربه دریابم بایستی که مره ناامیدی را چشیده باشم. می بایستی که تا پائین ترین مرتبه بی فکری سقوط کرده و به فکر انتحار بپردازم. برای آنکه آتمان را در خود بیابم بایستی که دوباره نادانی کنم و برای زندگی بار دیگر مرتکب گناه شوم. این راه مرا به کجا می کشد؟ این راه بسیار ابلهانه است. نکنند که این راه پرییچ و خم به صورت دائره و مستلزم تسلسل باشد ولی بهر گونه که باشد آن را می پویم. سدهرتها از شادی گرانی که بر وی چیره شده بود با خبر بود. از خود پرسید، سر چشمه این شادی کجاست؟ و علت این احساس خوشحالی چیست؟ آیا، این خواب طولانی و عمیق اینقدر برای من مفید واقع شده است؟ آیا این نیز از اثر کلمه «أم» می باشد؟ و یا به علت آن است که من گریخته بوده و اینک فرار من به پایان رسیده و بار دیگر آزادی

را بدست آورده و چون کودکی در زیر آسمان ایستاده ام؟ آه، چقدر این فرار، این رهائی عالی و خوب است. جایی که من از آسمان گریختم. جای عطر و ادویه، زیاده رویها و سکون فکر و روح بود. چقدر جهان نروتمندان در نظرم منفور بود. چقدر از آن بازیها و معاشقهها در رنج بودم. چقدر از خود برای آنکه زمانی بدین درازی در آن جهان بودم در نفرت میباشم. چقدر خود را شکنجه داده، مسموم، زشت و پیر و از خود بیزار کرده بودم. دیگر چون گذشته از زیر کی بر خود فخر نخواهم کرد. ولی کاری انجام داده ام که آن را نیکو می دانم و در این باره خود را تحسین می کنم. من دیگر به آن انزجار روحی و به آن زندگی تهی و پوچ پایان داده ام. ای سدهرتها حال که بعد از آن همه آشفتگی طولانی آوای مرغ را از درون سینه خود شنیده ای و به چیزی دست یافته ای خود دلیل آن است که مقصودی عالی داشته ای، بتو تبریک می گویم.

سدهرتها بدین گونه خود را تحسین می کرد و با کنجکاو به آواز شکم که از گرسنگی در پیچ و تاب بود گوش می داد. احساس می کرد که وی رنج و بدبختی را در زمان گذشته چشیده و بدور انداخته و نیز مقصدی از آن را تا بجایی که او را به مرگ و ناامیدی بکشاند هضم کرده بود. وی می توانست که مدتها با کاماسواتی بماند، پول بدست آورد و آن را بدور اندازد بدن را تغذیه کند و روح را در گرسنگی نگاه دارد. اگر آن لحظه ناامیدی محض که وی خود را از روی درخت به روی رودخانه خم کرده بود فرا نرسیده بود؛ هنوز می توانست که در جهنم زندگی شهر بسربرد. اگر ناامیدی این نفرت محض وی را مغلوب نکرده بود، آن پرنده بیدار نشده و آن چشمه زلال به جریان نمی افتاد، آن آواز پاک که هنوز در باطن وی زنده بود به گوش نمی رسید. و به همین سبب وی شاد بود و می خندید. و چهره اش در

زیر موهای خاکستری با نوری باطنی درخشان بود.

بخود می گفت، این که انسان خود را بیازماید کار خوبی است. از زمان کودکی بدین نکته واقف بودم که مال و لذات دنیا خوب نیستند. این راز را زمان دازی می دانستم ولی تجربه بدست آوردن آن را اخیراً داشته ام. اینک نه تنها آن را با فکر و عقل در می یابم. بلکه با چشم و دل و شکم نیز می توانم آن را احساس کنم.

وی مدتها بدین تغییر که در وی حاصل شده بود بیندیشید و دید که آن مرغ باردیگر در سینه وی به نغمه سرائی پرداخته است. فکر می کرد که اگر مرغ دل وی مرده بود دیگر خود او چگونه می توانست باقی بماند؟ نه، چیز دیگری در وی مرده است. چیزی که وی مدتها آرزوی مرگش را می کرد. مگر آن چیز نبود که وی آرزوی مرگش را در طی سالهای ریاضت داشت؟ مگر این نفس او نبود، مگر این نفس کوچک، مغرور و ترسان او نبود که وی سالیان دراز با آن دست و پنجه نرم کرده و پیوسته از او شکست خورده بود و زمان به زمان خود را جلوه گر می کرد؟ مگر این همان نفس نبود که امروز در کنار جنگل و در ساحل این رودخانه زیبا از بین رفت و مرد؟ مگر به خاطر این مرگ نبوده که اینک وی چون کودکی پر از نشاط و بی ترس و پر از اعتماد شده بود؟

سدهرتها فهمید که چرا وی در دوران برهمنی و یا در زمان ریاضت بیهوده با این نفس در جنگ بود. آن همه سرودهای مقدس و آن همه قربانیها، آن همه از بین بردن بدن، آن همه اعمال و کوششها، همه برای آن بودند که نفس را اندکی ضعیف کند. او پیوسته متکبر و خود خواه بود. وی پیوسته خود را از همه با هوش تر و مشتاق تر می دانست. نفس او خود را به صورت رهبانیت، تکبر، فهم و شعور و دانشمندی او جلوه گر ساخته

بود. این نفس در روح وی خانه گزید. و رشد می کرد و وی بدین فکر بود که آیا ممکن است آن را با روزه گرفتن و تمرینات از بین برد. اینک می دانست که سبب گرویدن به قافله جهان آن بود که خود را در قدرت، زن و پول کم کند و به صورت بازرگان و قمارباز و شرابخوار و مالک در آید تا آن کاهن و سامانائی که در وی وجود داشتند از بین بروند. برای این بود که وی در طی سالیان مخوف و نفرت انگیزی رنج ببرد و درس زندگی بیپوده و سراسر پوچ را فرا گیرد و در پایان به یأس و ناامیدی برسد تا آنکه سدهرتهای نفرت پرست، سدهرتهای بازرگان و مالک در وی بمیرند. وی مرده بود و اینک سدهرتهای نوینی از آن خواب مرگ برخاسته بود. وی نیز، روزی پیر شده و میمیرد سدهرتها چیزی فانی بود، همه اشکال فانی هستند. ولی امروز وی جوان بود، امروز این سدهرتهای جوان چون کودک کی بود و بسیار خوشحال بود.

این افکار از سر او می گذشتند و وی در حال تبسم به صدای شکم خود گوش می کرد. زمزمه زنبوری را که به روی گلها می پرید بشنید. در کمال خوشحالی به رودخانه ای که در جریان بود گوش فرا داشت و هیچگاه رودی به اندازه این رودخانه جلب توجه او را نکرده بود. هیچگاه آواز و صورت آب را بدین گونه زیبا و جذاب نیافته بود. به نظرش رسید که رودخانه راز مخصوصی در بر دارد و آن را ترنم می کند و به زبان می سراید. این راز چیزی بود که وی از آن خبر نداشت، چیزی که در انتظار وی بود. سدهرتها می خواست که خود را در رودخانه غرق کند و سدهرتهای مغموم و پیر و مأیوس امروز در آن غرق شده بود. این سدهرتهای نوین بدین آب جاری عشق زیادی در خود احساس می کرد و بر آن شد تا آن را زود ترك نکند.

قایق ران

سدهرتها بخود گفت که در کنار این رود می مانم. این همان رودخانه ای است که روزی برای رسیدن به شهر از آن عبور کردم. قایق ران جوانمردی مرا بدین سمت رود آورد. به نزد او خواهم رفت. زمانی سرنوشت مرا از کلبه او به زندگانی جدیدی رساند که اینک دستخوش فنا شده است. حال زندگانی جدید و راه تازه من نیز باید از اینجا شروع شود. باید گانی پر از محنت بدان آب جاری سبزرنگ و به خطوط بلور فامش نگرست دید که از ته رودخانه حبابهای چون مروارید بسمت بالا

می آیند و در سطح آب انعکاس آسمان آبی در آنها مشاهده می شود . چقدر این رود را دوست می داشت . چقدر این رود او را مجذوب کرده بود و چقدر خود را مدیون اثرات آن می دید !! آوازی از درون دل خود شنید که می گفت « این رود را دوست داشته باش و در کنار آن بمان و از آن چیز فرا گیر » بلی وی می خواست که از آن رود چیزها بیاموزد ، می خواست که بدان گوش فرا دارد . به نظرش می رسید هر کس که این رودخانه را بفهمد و اسرارش را بداند به همه رازها آگاهی خواهد یافت .

ولی امروز فقط یکی از اسرار رود را فرا گرفته و آن راز روح او را مستخر نموده بود . وی دید که آب پیوسته در جریان است و می گذرد . ولی در عین حال همیشه در آنجاست و همیشه به همان حال بوده و پیوسته تازه می شود . این را که می توانست بفهمد و ببیند ؟ سدهرتها قادر به فهم آن نبود و آنچه که درک می کرد پر از تردید و چون خاطره ای ضعیف و آوازی آسمانی بود .

سدهرتها برخاست . دیگر شکنجه گرسنگی غیر قابل تحمل شده بود . در کنار رودخانه به راه افتاد و به زمزمه موج های آب و گرسنگی شدیدی که در شکم احساس می کرد گوش داد .

چون باسکله کوچکی که قایق بدان بسته بود رسید قایق ران را که زمانی او را چون سامانای جوانی از رودخانه گذرانده بود در آنجا یافت . سدهرتها او را بشناخت . قایق ران بسیار پیر شده بود .

سدهرتها پرسید « آیا مرا بدان طرف رودخانه می بری ؟ »

قایق ران از دیدن مردی بدین شأن و امتیاز که تنها و پیاده در جنگل به راه افتاده بود سخت به تعجب درآمد وی را بدرون قایق هدایت کرد و خود به یارو زدن پرداخت .

سدهرتها گفت تو زندگانی بسیار خوبی انتخاب کرده ای . در کنار این رود زیستن و هر روز از روی آن گذشتن بسیار عالی است .

پارو زن تبسمی کرد و در حالی کدبه آهنکی تکان می خورد گفت :
بله آقا ، بسیار عالی است ، ولی مگر زندگی و کار بهتر صورت که باشد خوب نیست ؟

- شاید ، ولی من به آنچه که تو انتخاب کرده ای غبطه می خورم .
- آه ، شما حوصله این کار را نخواهید داشت ، این کار برای مردمی نیست که جامعه های عالی در بر می کنند .

سدهرتها خندید و گفت امروز این بار دوم است که مرا از روی لباسم قضاوت می کنند و با سوء ظن بمن می نگرند . آیا این جامعه را که به نظر من اسباب زحمت است از من قبول می کنی ، چون باید بگویم که برای پرداخت مزد تو تقدینه ای با خود ندارم .

قایق ران خندید و گفت آقا ، شوخی می کنند .

- نه دوست من ، مزاج نمی کنم ، تو یکبار دیگر نیز مرا ازین رود گذراندی و مزدی دریافت نکردی ، خواهش می کنم که امروز این البسه را بجای مزد هر دو دفعه از من بگیری .

- یعنی جنابعالی بدون لباس خواهید ماند .

- می خواهم که از این بیشتر نروم . اگر لباس کهنه ای داری بمن ده و مرا چون دستیار و یا شاگرد خود استخدام کن ، زیرا باید اول قایق زانی را از تو فرا گیرم .

قایق ران مدتی در کمال تعجب بدین شخص عجیب می نگریست . بالاخره گفت : ترا می شناسم و بجا آوردم زمانی در کلبه من خوابیدی . زمان بسیار دوری بود شاید بیشتر از بیست سال از آن تاریخ گذشته باشد .

من ترا از رودخانه گذراندم و ما از یکدیگر چون دو دوست جدا شدیم ، مگر آن وقت تو سامانا نبودی ؟ نام ترا به خاطر نمی آورم .

- نام من سدهرتهاست ، در آن زمان که مرا از رودخانه گذارندی سامانا بودم .

- سدهرتها خوش آمدی ، نام من واسودا^۱ است . امیدوارم که امروز مهمان من باشی و در کلبه من بخوابی و بگوئی که از کجا آمده ای و چرا این قدر از لباس فاخرت خسته شده ای .

اینک در وسط رودخانه بودند . واسودا به علت جریان آن درحالی که به عقب قایق نگاه می کرد ، در نهایت آرامی و با بازوانی نیرومند و با نیروی بیشتری پارو می زد .

سدهرتها آنجا نشسته و بدو می نگریست و به خاطر آورد که چگونه در زمان ریاضت نسبت بدین مرد در خود احساس محبت کرد . دعوت واسودا را پذیرفت و چون بدان سوی رود رسیدند وی را در بستن قایق کمک کرد . واسودا او را به داخل کلبه هدایت کرد و بدو نان و آب و میوه انبه داد و سدهرتها آن را با کمال میل صرف کرد .

اندکی دیرتر ، آن گاه که خورشید در شرف غروب بود . این دومرد بر تنه درختی در کنار رودخانه نشستند و سدهرتها او را از اصل و نسب و ماجرای زندگی خود و این که چگونه لحظات ناامیدی را گذرانیده بود با خبر گردانید . شرح این داستان تا به شب کشید .

واسودا ، با دقتی زیاد بدین داستان گوش داد . و شرح نسب ، کودکی ، چگونگی تحصیلات ، داستان جستجو و کنجگاوای ، لذات و نیازمندی هایش را شنید . یکی از صفات این قایق ران آن بود که بر خلاف اغلب مردم

می دانست چگونه گوش کند . بدون آن که کلمه ای بر زبان آورد متکلم حس می کرد که واسودا همه سخنان او را به حال سکوت و انتظار و با دقت گوش کرده و کلمه ای را از دست نداده است . وی به بی قراری انتظار نمی کشید و هیچ گاه سرزنش و تحسین نمی نمود . فقط گوش می داد . سدهرتها احساس کرد که داشتن چنین مستمعی که بتواند زندگی و مشقات و رنج های او را چنین درک کند چقدر نیکو است .

بهر حال ، چون در آخر داستان ماجرای درخت و رودخانه و ناامیدی و تأثیر کلمه مقدس « آم » و چگونگی به خواب رفتن و بیدار شدن و احساس عشق شدیدی نسبت به رودخانه کردن را حکایت کرد ، قایق ران با دیدگان بسته کاملاً مجذوب و سرپا گوش شده بود .

چون سدهرتها شرح داستان را به پایان رسانید ، واسودا گفت همان طور است که من اندیشیدم ، رودخانه با توصیبت کرده است ، نسبت بتو نیز محبت دارد . با توصیبت کرده است ، این خوب است ، بسیار خوب است . سدهرتها ، اینجا بمان . ای دوست من ، زمانی همسری داشتم و بستر او در کنار بستر من قرار داشت . ولی مدت هاست که او مرده است و دیر زمانی است که من در تنهایی بسر می برم . بیا و در اینجا زندگی کن . جا و غذای کافی برای هر دوی ما یافت می شود .

سدهرتها گفت ترا سپاس می گویم ، و دعوت را به جان می پذیرم . بار دیگر از این که چنین نیک به سخنانم گوش فرا داشتی تشکر می کنم . مردمی که بتوانند چنین خوب گوش کنند بسیار کمند . من تا کنون کسی را چون تو ندیده ام . من این راز را نیز از تو فرا خواهم گرفت .

واسودا گفت تو آن راز را نیز فرا خواهی گرفت ، ولی نه از من . من این را از رودخانه آموخته ام . این راز گوش کردن را رودخانه بمن

آموخته‌است، تو نیز از او فراخواهی گرفت. رودخانه از همه چیز با خبر است. می‌توان همه چیز را از او دریافت. اینک از رودخانه فرا گرفته‌ای که در خود فرو رفتن و در خود غرق شدن و اعماق اشیاء را در خود جستن نیک است. تو این را نیز از رودخانه فرا گرفته‌ای که سده‌های ثروتمند و اعیان را به صورت پارو زنی درآوری، بلی، سده‌ها آن برهنه دانشمند بر اثر کشف راز رودخانه قایق‌ران می‌گردد. یقین دان که چیزهای دیگر نیز فراخواهی گرفت.

پس از مکثی بسیار طولانی سده‌ها گفت واسودا، چه چیزهای دیگر را؟

واسودا برخاست و گفت اینک دیر شده است، بگذار تا به بستر رویم، ای دوست من نمی‌توانم بتوبگویم که آن چیزهای دیگر چه می‌باشند. آنها را خودخواهی دریافت. و شاید این را دانسته باشی که من مرد دانشمندی نیستم. من نمی‌دانم چگونه صحبت و فکر کنم. ولی می‌دانم که چگونه گوش دهم و پارسا باشم، جز این من چیزی فرا نگرفته‌ام. اگر می‌توانستم نطق کنم و درس بدهم ممکن بود که معلمی بشوم ولی بهمین حال که می‌بینی قایق‌رانی بیش نیستم. و کار من آن است که مردم را از رودخانه بگذارم. من هزاران نفر مردم را از روی رودخانه گذرانده‌ام و برای همه آنها این رود من مانعی در راه سفر بود. آنها برای پول و تجارت در سفر بودند یا می‌رفتند زناشویی کنند و یا در زیارتی شرکت جویند، ولی رودخانه، همان رودخانه و قایق‌ران همان قایق‌ران بود که آنها را از مانع می‌گذرانید. اما در میان این هزاران نفر، عده معدودی، شاید چهار یا پنج نفر بودند که رود را مانعی در راه خود ندیدند، آنها آواز رود را شنیدند و بدان گوش فراداشتند و این رود برایشان به همان گونه که من می‌دانم، مقدس شد،

ای سده‌ها بگذار تا به بستر رویم.

سده‌ها نزد قایق‌ران بماند و از وی قایق‌رانی را فرا گرفت، هر وقت که کاری نداشت در مزده برنج واسودا کار می‌کرد و یا هیزم جمع می‌کرد و از درخت موز میوه می‌چید. پارو ساختن را فرا گرفته بود. یاد گرفته بود که چگونه قایق را، نگاهداری و مرمت و تعمیر کند و چگونه زنبیل بافد. از هر کاری که می‌کرد و از هر چیزی که فرا می‌گرفت خوشحال بود، روزها و ماهها با سرعت گذشتند. از رودخانه بیش از آنچه واسودا می‌توانست خبر دهد فرا گرفت. راز پیوستگی را از رودخانه فرا گرفت. و بالاتر از همه رمز گوش کردن را آموخت. یاد گرفت که چگونه با قلبی ساکت و روحی باز و منتظر، بدون هیجان، بدون تمنی، بدون قضاوت و اظهار نظر گوش کند.

وی با واسودا در کمال خوشبختی می‌زیست. بندرت کلمه‌ای رد و بدل می‌کردند. و آن هم کلماتی بود که با دقت انتخاب می‌شد. و واسودا دوست کلمات نبود و سده‌ها بندرت موفق می‌شد که او را وادار به صحبت کند.

زمانی از وی پرسید «راز عدم زمان را چگونه از رودخانه فرا گرفتی؟»

تبسم بزرگی چهره واسودا را روشن کرد.

وی گفت بگو، سده‌ها، آیا مقصود تو این است، که رودخانه در آن واحد در همه جاست؟ در سرچشمه، در دهانه دریا، در آبخیز، در حال جریان، در اقیانوس، در کوهستان یعنی مطلقاً در همه جاست؟ می‌خواهی بگوئی که برای رودخانه فقط زمان حال وجود دارد و سایه‌ای از گذشته و آینده بر آن نیست؟ سده‌ها گفت، بلی منظورم همان بود. آن وقت که

بدین راز آشنا شدم زندگی خود را مورد بررسی قرار دادم و دیدم که حیات من نیز چون رودخانه است. سدهرتهای کودک، سدهرتهای جوان و سدهرتهای پیر فقط با سایه‌هایی از یکدیگر جدا شده‌اند و در واقع مجزا نیستند. زندگانی‌های گذشته سدهرتهای نیز در گذشته نبود و مرگ و بازگشت او به براهمان در آینده نخواهد بود. هیچ چیزی نبوده و هیچ چیز نخواهد شد. برای هر چیز واقعیت و حالی وجود دارد.

سدهرتهای در نهایت مسرت سخن می‌گفت. کشف این راز او را شاد کرده بود. می‌گفت مگر رنج و اندوه همه جزو زمان نیست؟ و همه بیم‌ها و شکنجه‌ها در زمان منحل نمی‌شود؟ مگر آن وقت که زمان در تحت تسلط آید و آن وقت که بدور افکنده شد همه مشکلات و رنجها از بین نمی‌رود؟ وی در کمال مسرت صحبت می‌کرد و واسودا بدو گوش داده و با تبسم در اظهار موافقت با او سر تکان می‌داد. دستی به شانه سدهرتهای زد و بد کمر خود پرداخت.

بار دیگر در فصل باران آن وقت که آب رودخانه بالا آمده بود و رود به شدت می‌غرید. سدهرتهای گفت ای دوست من، مگر این درست نیست که رودخانه دارای آوازهای مختلفی می‌باشد؟ مگر آواز او از صدای پادشاه، نعره مرد جنگجو، غریمن گاو، آواز مرغ شب‌خوان، ناله زن آبتن و دود آه مردی غمگین متشکل نشده است؟

واسودا سر تکان داد و گفت همین‌طور است، آواز تمام موجودات زنده در آواز او یافت می‌شود.

سدهرتهای ادامه داد و گفت آیا می‌دانی هنگامی که موفقیت حاصل شد و ما ده‌ها هزار آواز او را در یک زمان شنیدیم، آن وقت رودخانه چه چیزی بر زبان می‌آورد؟

واسودا در نهایت خوشحالی خندید و بطرف سدهرتهای خم شد و کلمه مقدس «آم» را در گوش او زمزمه کرد. این همان کلمه بود که سدهرتهای شنیده بود.

پس از اندک زمانی تبسم او نیز شبیه تبسم قایق‌ران شده بود و تقریباً به همان اندازه روشن و پر از سرور و ازمیان هزاران چین‌پر از نور و بیری گردیده بود.

مسافرین که این دو قایق‌ران را با یکدیگر می‌دیدند تصور می‌کردند که آنها برادرند. اغلب شبها با یکدیگر بر روی تنه درخت در کنار رود می‌نشستند و هر دو در سکوت به رودخانه گوش فرا می‌داشتند. این آب جاری برای آنها آب نبود و آواز آن آواز زندگی و غوغای هستی و ابدیت بود. بعضی اوقات چنین اتفاق می‌افتاد که هر دوی آنها به یک چیز واحد فکر می‌کردند، مانند گفتگوی روز گذشته با وضع مسافرین که سرنوشت و مشقاتشان ذهن این دو را گرفته بود. یا مرگ یا زمان کودک، اگر رودخانه در آن واحد چیزی بدانها می‌گفت، اینان به یکدیگر می‌نگریستند. هر دو به یک چیز فکر می‌کردند. هر دوی آنها از یک جواب که به یک سؤال مشترک داده می‌شد مسرور بودند.

چیزی چون نور از این دو قایق‌ران ساطع می‌شد و مسافرین از آن با خبر بودند. اغلب اتفاق می‌افتاد که مسافری بعد از نگرستن به چهره یکی از آنان شروع به حکایت ماجرای زندگی می‌کرد و کنهانش را معترف میشد و طلب اندرز می‌نمود. بعضی اوقات اتفاق می‌افتاد که کسی از آنها اجازه می‌طلبید تا شب را با آنها بگذراند و به آواز رود گوش فرا دهد و نیز عده زیادی به خیال این که اینان دو مرد دانشمند و یا دو جادوگر و یا مردان مقدسی می‌باشند برای دیدنشان می‌آمدند. این

جماعت سؤالات فراوانی می کردند ولی جوابی نمی شنیدند و در آنان جادو گر یا موجود مقدسی نمی دیدند. آن ها را دو پیر مرد ساده می یافتند که به نظر لال و اندکی احمق می آمدند. این گروه بر ساده لوحی مردم و این که چنین شایعاتی را رواج می دهند می خندیدند.

سال ها گذشت و هیچ يك از آن دو گذشت ایام را به حساب در نیاوردند. تا اینکه روزی، رهبانانی که از پیروان بودا بودند بدانجا آمدند و درخواست کردند تا از رود گذرانده شوند و دو پیر مرد قایق ران از آنان شنیدند که ایشان با شتاب برای دیدن استاد بزرگ و دانشمندشان می روند. زیرا این خبر شایع شده بود که بودای اعظم سخت بیمار است و به زودی دم واپسین حیات فانی را خواهد زد و به ابدیت خواهد پیوست. پس از این گروه دسته دیگری از رهبانان آمدند و پس از آن ها عده ای دیگر و بسیاری مسافرین و همه آنها از بودا و بیماری و مرگ قریب الوقوع او صحبت می کردند.

همان طور که مردم از هر طرفی برای تاج گذاری پادشاهی یا برای تهیه جنگی گرد می آیند در این مورد نیز چون دسته های زنبور و یا چون پرکاه که کاهربائی آن را به خود کشیده باشد می رفتند تا به آن جایی که بودای اعظم بر بستر مرگ قرار داشت برسند. می رفتند تا در جایی که این امر بزرگ در شرف اتفاق بود و این منجی بی نظیر قرون و اعصار به ابدیت می پیوست حاضر باشند.

سدهرنها در این هنگام بدین مرد مقدس که آوازش هزاران نفر را منقلب کرده بود، آوازی که وی خود زمانی آن را شنیده بود و صورت مقدسی را که وی همیشه با احترام در خاطره داشت می اندیشید. وی خاطره او را بسیار عزیز می داشت و سخنانی را که در زمان جوانی بدین دانشمند

یگانه گفته بود و راهی را که وی برای رستگاری درپیش گرفته بود به یاد می آورد. در نظر وی آن سخنان گران بها و متکبرانه بودند. روزگاری دراز حس می کرد که از کوتاها جدا نیست ولی درعین حال نمی تواند تعالیم او را بپذیرد. نه يك جوینده حقیقی در صورتی که واقعاً در جستجوی چیزی باشد نمی تواند هیچ تعلیمی را بپذیرد. ولی آن که جست و یافت آن وقت می تواند درباره هر چیزی اظهار نظر کند و نسبت به هر چیز هدف و مقصودی دانا باشد و هیچ چیز نمی تواند وی را از هزاران نفری که به ابدیت پیوسته و دم آسمانی را فرو می برند جدا سازد.

روزی در این هنگام که همه برای زیارت بودا می رفتند، کماله که روزگاری بهترین و زیباترین همخواه ها بود نیز برای زیارت آن فرزانه یگانه به راه افتاد. مدت ها بود که از پیشه سابق دست کشیده و باغ و خانه خود را بدرهبانان بودا هدیه کرده بود و خود در کاشانه تعالیم آن دانشمند بزرگ پناه بسته بود و در زمرة زنان نیکوکار این دسته در آمده بود. با شنیدن مرگ قریب الوقوع بودا کماله جامه ای ساده بر تن کرد و باتفاق پسرش برای زیارت آن فرزانه ارجمندیاده به راه افتاد. در راه به رودخانه رسیدند. پسرک اینك خسته شده بود و میل داشت که به منزل باز گردد. می خواست غذائی بخورد و استراحت کند. پیوسته بدخلقی کرده و همیشه در حال شیون بود. بیشتر اوقات کماله با وی بود و او را آرام می کرد. پسرک بدین عادت کرده بود که اراده مادر را با امیال خود شکست دهد. کماله کودک را غذا داد و به استراحت نگاه داشت. این کودک نمی دانست که چرا مادرش او را برای زیارت بدین راه سخت و ناهموار برای رفتن به جایی ناشناس به بدین مرد مقدس که اینك در حال مرگ است می برد. این مسافران از کلبه واسودا چندان دور نبودند: سدهرتهای کوچک

به مادر گفت که خسته شده و میل به استراحت دارد. کماله خود نیز خسته شده بود. و چون سدهرته‌ها به خوردن موزی مشغول گردید کماله بر زمین نشست و دیدگان را فرو بست و به رفع خستگی پرداخت. ناگهان فریادی از درد به کشید. پسرک بحال وحشت زدگی به چهره مادر که از ترس سفید شده بود نگرست. از زیر لباس کماله ماری سیاه رنگ که او را گزیده بود بیرون شد و بسمتی گریخت.

هر دوی آنها برای آنکه کمک و مددی از مردم بگیرند به سرعت دویدند و چندان از رودخانه دور نبودند که کماله به زمین افتاد. بیش از آن بارای پیش روی نداشت. پسرک برای جلب کمک فریاد می کشید و در عین حال مادر خود را در آغوش گرفته بود و می بوسید. کماله فریادی برکشید تا آنکه این آوازه‌ها بگوش واسودا که در کنار قایق ایستاده بود رسید. وی خود را به سرعت بدانجا رسانید و زن را در آغوش گرفته و بسمت قایق برد. پسر نیز خود را بدانها رسانید و بزودی در کلبه‌ای که سدهرته‌ها در آن ایستاده و مشغول افروختن آتش بود وارد شدند. سدهرته‌ها اول به چهره آن پسر که چیزی را به خاطر وی می آورد نگرست، سپس به کماله که در آغوش واسودا در حال اغما بود نگرست و او را در آبی بجا آورد. آن وقت دانست که این پسر فرزند خود اوست و بدین سبب بود که چهره او چیزی را به خاطرش می آورد. دلش به طپیدن افتاد.

جای مار گزیدگی را شستند. ولی زخم سیاه و بدن کماله متورم شده بود. داروی نیروبخشی بنمودادند و وی اندکی به خود باز آمد. کماله در بستر سدهرته‌ها قرار گرفته و سدهرته‌ها که زمانی او را آن همه دوست می داشت به روی او خم شده بدو می نگرست.

کماله تصور کرد که خواب می بیند و تبسم کرد. و بار دیگر به چهره

مشوقش نظر انداخت. بتدریج از حال خود با خبر گردید و از بهر فرزند کوچکش به تشویش افتاد. سدهرته‌ها گفت «مشوش نباش، او اینجاست». کماله به چشمان او نگرست. با زهری که در بدن داشت قادر به تکلم نبود و با زحمت گفت «عزیزم، تو پیر شده‌ای، موهای تو خاکستری شده ولی تو هنوز مثل آن سامانائی هستی که زمانی در باغ بدون لباس و با پاهای خاك آلود بنزد من آمدی. تو شبیه تر به او هستی تا مردی که کاماسوانی را ترك کرد. چشمان تو مثل اوست. من نیز پیر شده‌ام، آیا توانستی مرا شناسی؟»

سدهرته‌ها گفت «کماله، ای عزیز من، من ترا در طرفه العینی شناختم».

کماله پیرش را به وی نشان داد و گفت «آیا او را نیز شناختی؟ این پسر تو است».

چشمانش دوری زد و بسته شد. پسر شروع به گریستن کرد و سدهرته‌ها او را به روی زانوان خود قرار داده رها کرد تا گریه کند. با زلفان او بازی می کرد. به چهره آن پسر نگرست و دعای بر همان را که در زمان کودکی می دانست به خاطر آورد و این دعا را به آهستگی و با صدائی که به نغمات موسیقی شبیه بود برخواند، آن کلمات از گذشته و از زمان کودکی بنو باز آمده بودند. پسرک آنگاه که او به دعا خوانی مشغول بود ساکت شد. ولی هنوز شانه‌هایش می لرزید، سپس به خواب رفت. سدهرته‌ها او را در بستر واسودا قرار داد. واسودا در کنار آتش به یختن برنج مشغول بود.

سدهرته‌ها بدو نگرست و واسودا تبسم کرد.

سدهرته‌ها به آرامی گفت «او در حال مرگ است».

واسودا سر تکان داد. نور آتش در چهره مهربان او منعکس بود.

کماله بار دیگر به هوش آمد. در چهره اش آثار درد و رنج خوانده می شد. سدهرته‌ها در اطراف دهان او و بر چهره رنگ پریده او درد و رنج مشاهده کرد. وی این درد را به آهستگی و در کمال دقت بر خواند و در حال صبر در درد و رنج اوسهیم شد. کماله از این حال باخبر بود و نگاههای او نگاه سدهرته‌ها را می جستند.

کماله در حالی که به وی نگاه می کرد گفت « حال می بینم که چشمان تو نیز عوض شده اند. آنها کاملاً تغییر کرده اند. چطور می توانم بدانم که توهنوز سدهرته‌ها هستی؟ تو سدهرتهائی ولی دیگر مثل اونستی. سدهرته‌ها چیزی نگفت. در سکوت به دیدگان اونگریست. کماله پرسید، آیا بدان رسیده‌ای؟ آیا صلح و صفا را یافته‌ای؟ سدهرته‌ها تبسم کرد و دست خود را بر روی دست او گذاشت. کماله گفت « بله، آن را احساس می کنم، من نیز به رستگاری خواهم رسید. »

سدهرته‌ها به آهستگی زمزمه کرد و گفت « تو بدان رسیده‌ای. » کماله مستقیماً به وی می نگریست. منظور وی از این سفر آن بود که به چهره کوتامای دانشمند بنگرد و از صفای او بهره برد ولی در عوض سدهرته‌ها را یافته بود ولی این نیز به همان اندازه خوب بود. می خواست بدو بگوید که... ولی دیگر زبان تابع اراده نبود. در سکوت به وی نگریست و سدهرته‌ها دید که نور زندگی در دیدگان او رو به ضعف گذاشته است. و چون آخرین لرزه از بدن او گذشت، انگشتان سدهرته‌ها چشمان او را فرو بست.

وی مدتی مدید در آنجا بنشست و بد چهره زرد اونگریست. و مدتها بدهان و لبهای پژمرده او خیره شد و بیاد آورد که زمانی آنها را به انجیر

تازه که دو نیم شده باشد تشبیه کرده بود. مدت‌ها بدان چهره رنگ پریده و آن چین‌ها که علامت خستگی بود خیره شد و چهره خود را نیز در آن صورت به همان حال، همان طور سفید و همان طور بی جان دید. در عین حال چهره کماله و خود را جوان و با لبهای قرمز و چشمان روشن و راضی از وجود و حال مشاهده کرد. در این ساعت وی زوال ناپذیری حیات و ابدیت هر لحظه‌ای را بیش از هر وقت احساس کرد. چون از جای برخاست و اسودا برنجی را که برای او تهیه دیده بود بوی داد. سدهرته‌ها بدان دست نزد و چیزی نخورد. در آغل، جائی که بزشان را نگاه می داشتند، اندکی که جمع کردند و بستری ساختند و اسودا بر آن استراحت کرد. ولی سدهرته‌ها تمام شب را در خارج کلبه نشست. به رودخانه گوش کرد و در گذشته غرق شد و در همان لحظه نیز دوران حیات وی را احاطه کرده بود. زمان بزمان می ایستاد و به در کلبه می رفت و به صدای تنفس کودک که در خواب بود گوش فرا می داشت.

صبح زود، قبل از آنکه خورشید دمیده شود. اسودا از آغل خارج شده بنزد دوستش آمد و گفت « تو نخواییدی. »

- نه، اسودا، من اینجا نشسته و به رودخانه گوش می کردم. خیلی چیزها به من گفت، و روحم را با اندیشه‌های بزرگ و با فکر وحدانیت ممتلی کرد.

- ای سدهرته‌ها، تو بسیار رنج برده‌ای، ولی هنوز می بینم که آندوه به قلب تو وارد نشده است.

- نه، ای دوست من، چرا باید آندوه کین باشم؟ من که ثروتمند و خوشحال بودم، اینک ثروتمند تر و خوشحالت‌تر شده‌ام. سرم را به من باز داده اند.

من نیز فرزند ترا خوش آمد می گویم ، ولی حالا ، ای سدهرتها ، بگذار تا برویم و بکارمان برسیم . امروز باید کارهای زیادی انجام دهیم . کماله ، بر روی بستری مرد که زن من نیز در آن گذشت . باید برای سوزاندن جسد او هیزم جمع کنیم . توده هیزم را درجائی که زمانی جنازه زن من در آن جای داشت قرار خواهیم داد .
در آن هنگام که سدهرتهاى كوچك در خواب بود ، توده ای هیزم برای سوزاندن جنازه جمع کردند .

فرزند

سدهرتهاى كوچك با حال ترس و گریه در مراسم سوزاندن جنازه و تدفین مادر شرکت کرد . بدسدهرتها که او را فرزند خطاب می کرد و واسوودا که او را به درون کلبه خوش آمد می گفت با بیم و اندوه گوش فرا داشت . مدتی با چهره پریده رنگ برتپه اموات نشست و به نظر می رسید که در جاهای دوردستی سیر می کند . دریچه دل را فرو بست و علیه سرنوشت خود در جنگ و کوشش بود .

سدهرتها با وی رفتاری ملایم داشت و چون به اندوه او به دیده احترام

می نگریست تنهایش می گذاشت. وی دریافت که فرزندش او را نمی شناسد و نمی تواند او را چون پدر دوست داشته باشد و نیز دید و دریافت که این کودک یازده ساله بچه لوس و ناز پرورده مادر بود و به رسم ثروتمندان بزرگ شده و عادت به اغذیه عالی و بستر نرم و فرمان دادن به خدمتگذاران دارد. سدهرنها فهمید و دانست که این کودک لوس و مغموم نمی تواند بزودی با محیطی فقیر و نا آشنا انس و الفت گیرد. وی را در تحت فشار قرار نداد. به خاطر او بسیار کار می کرد و همیشه بهترین لقمه ها را برای او نگاه می داشت و امید داشت که به آهستگی و صبر محبت او را نسبت به خود جلب خواهد کرد.

آن روزی که فرزندش بدوی آمد خود را خوشبخت و ثروتمند پنداشت. ولی چون زمانی گذشت و کودک در همان حال ناصبوری، نارضایتی و بدخلقی باقی ماند و آن وقتی که وی متکسر و خودخواه و متمرد می شد و کاری انجام نمی داد و به مردم سالخورده احترام نمی گذاشت، بیوه ها و درختان و اسوودا را می کند و بدور می انداخت، آن وقت سدهرنها متوجه شد که با آمدن فرزندش صلح و صفا و خوشبختی بدو روی نیاورده است. بلکه نصیب همه غصه و اندوه و رنج است. ولی سدهرنها او را دوست می داشت و رنج و اندوه و زحمت عشقش را بر راحت و مسرتی که بدون او میسر می شد ترجیح می داد.

از زمانی که سدهرنها کوچه به کلبه آنان آمد این دو پیر مرد کارها را تقسیم کردند. و اسوودا امور سابق رانی را به عهده گرفت و سدهرنها برای آنکه بیشتر با فرزندش باشد کارهای کلبه و مزرعه را.

ماههای زیادی سدهرنها در انتظار نشست و امید داشت که روزی فرزندش قادر به فهم حالات درونی او خواهد شد و عشقش را خواهد پذیرفت

و شاید در عوض دوستی خود را نیز عرضه خواهد داشت.

و اسوودا از این نکته باخبر بود. و وی نیز در حال سکوت انتظار می کشید. روزی سدهرنها کوچه پند را با تمرد و تندخلقی خود پیرشان خاطر کرد. هر دو ظرف برنج را شکست، آن وقت و اسوودا دوستش را به گوشه ای خواند و بدو چنین گفت:

بر من بیخشی، من بتو چون دوستی سخن می گویم. می بینم که تو رنج میبری و بدحالی. ای دوست من، این پسر هم تو هم مرا زحمت می دهد. این پرندۀ جوان به زندگانی و به لائۀ دیگری عادت دارد. وی چون تو از شهر و تمول و ثروت و راحت با احساس نفرت و انزجار فرار نموده است او همه آن چیزها را برخلاف میل خود ترك گفته است. من این مطلب را بارها از رودخانه پرسیدم. و ای دوست من، همیشه رودخانه بر من و تو خندید و از نادانی و جهل ما از خنده به لرزه در افتاد. آب به آب می پیوندد و جوانی به جوانان پیوسته است. فرزند تو در این مکان خوش بخت نخواهد بود، تو این را از رودخانه بیس و بین که چه می گوید.

سدهرنها رنج دیده به چهره مهربان پیر مرد نگریست و هزاران چین و شکن که حکایت از صفای باطن او می کرد در آن دید.

سدهرنها به آهستگی گفت: «چگونه می توانم از او جدا بشوم؟ ای دوست من، بمن کمی فرصت ده، من برای او در جنگم و می گوئم تا بدل او راه یابم. من او را با عشق و حوصله به دست خواهم آورد. این رودخانه نیز روزی با او به صحبت خواهد پرداخت، وی نیز برای این منظور بدین جا خوانده شده است.»

تبسم و اسوودا گرم تر شد و گفت: «بله، وی نیز بدین جا خوانده

شده است. وی نیز بزندگانی جاویدان تعلق دارد. ولی آیا تو و من می‌دانیم که وی برای رفتن در چه راهی خوانده شده است؟ به چه راهی خواهد رفت؟ به چه کاری خواهد پرداخت؟ و چه رنجی در پیش دارد؟ رنج‌های او اندک نخواهند بود. او دارای قلبی سخت و مغرور می‌باشد و احتمالاً بیشتر رنج خواهد برد و اشتباهات زیادتری کرده و ظلم بیشتر و گناهان زیادتری مرتکب خواهد شد. بگو، ای دوست من، آیا تو فرزند ترا تعلیم می‌دهی؟ آیا او از تو فرمان‌برداری می‌کند؟ آیا تو او را می‌زنی و یا تنبیه می‌کنی؟ سدهرها گفت: ای واسودا، نه، هیچ‌یک از این کارها را نمی‌کنم. واسودا گفت: این را می‌دانستم، تو با او سخت نمی‌گیری و او را تنبیه نمی‌کنی، به او فرمان نمی‌دهی. چون تو می‌دانی که مهربانی از سخت‌گیری نیرومندتر است، تو می‌دانی که آب از سنگ قوی‌تر و محبت از زور بالاتر است. خیلی خوب، ترا تحسین می‌کنم. ولی آیا این که او را تنبیه نکرده و با او سخت نمی‌گیری و او را با محبت خود به زنجیر می‌کشی اشتباه تو نیست؟ مگر تو او را هر روز با محبت و صبوری خود بیشتر در خجالت نمی‌اندازی و انجام کار را برایش مشکل‌تر نمی‌کنی؟ مگر تو این کودک نازپرورده را مجبور نمی‌کنی که با دو پیرمردی که غذایشان موز است و حتی برنج برای آن‌ها چیز فوق‌العاده‌ای است، کسانی که افکارشان با فکر او مطابقت نمی‌کند و دل‌هایشان پیر و طپش قلبشان به طرز دیگری است یک‌جا بسربرد؟ مگر او با این همه چیزها در تحت فشار قرار نگرفته و تنبیه نمی‌شود؟

سدهرها در حال گیجی و حیرانی بزمین‌نگریست و گفت «به نظر تو چه باید بکنیم؟»

واسودا پاسخ داد «او را به شهر ببر، او را به خانه مادرش بازگردان

هنوز خدمت‌گذاران آن جا هستند، او را بدانها بسیار، اگر کسی نبود وی را به معلمی‌ده، نه تنها برای خاطر تعلیم، بلکه برای آن که بتواند از همسالان خود پسران و دختران دیگری را ببیند و در دنیائی که به وی تعلق دارد بسربرد. مگر هیچ‌گاه راجع بدین مطلب فکر نکرده‌ای؟

سدهرها گفت: تو درون قلب مرا می‌بینی، من اغلب بدان فکر کرده‌ام ولی آیا او که این قدر سخت دل می‌باشد می‌تواند بدین جهان وارد شود؟ مگر او خود را بالاتر از همه ندانسته و در لذات و قدرت غرق نشده و اشتباهات پدر را تکرار نخواهد کرد؟ مگر او خود را کاملاً در بازی سانساراز دست نخواهد داد؟

قایق‌ران باردیگر تبسم کرد، بازوی سدهرها را به ملایمت در دست گرفت و گفت: ای دوست من در این خصوص از رودخانه پیرس، بدان گوش فرادار و ببخش! مگر خیال می‌کنی که تو برای حفظ فرزند مرتکب آن گناهان شده‌ای؟ مگر تو می‌توانی فرزندت را از بازی «سانسار» بازداري؟ چگونه؟ با تعالیم یا با ادعیه یا با اندرز؟ ای دوست عزیز من، مگر تو داستان تعلیم و تربیت سدهرتهای برهمن‌زاده را زمانی برایم نقل نکردی؟ چه کسی سدهرتهای سامانا را از سانساراز، از گناه، حرص و نادانی بازداشت؟ مگر ادعیه پدر، نصایح معلم، دانش و کنجکاو خود او توانستند وی را بازدارند؟ کدام پدر، کدام معلم توانستند او را از زندگی خود و از پای‌بند شدن بدنیا بازدارند تا در گناه غرقه نگردد و آن شراب تلخ را ننوشد و راه خود را بیابد؟ ای دوست من، آیا فکر می‌کنی می‌توان کسی را از این قاعده استثناء کرد؟ چون او فرزند تست، می‌خواهی که روی رنج و درد و ناامیدی را نبیند؟ ولی می‌دانی که اگر برای او صد مرتبه جان‌دهی و بمیری هنوز نخواهی توانست که در سر نوشت او کوچک‌ترین تغییری دهی؟

هیچ گاه واسوودا بدین اندازه صحبت نکرده بود. سدهرتها از او در کمال دوستی تشکر کرد و آشفته حال به کلبه اش داخل شد ولی نمی توانست بخواب رود. واسوودا چیزی بدو نگفته بود که وی خود نمی دانست ولی محکم تر از دانش و بصیرت، سدهرتها عشق سرشاری نسبت به فرزندش داشت و از آن می ترسید که او را از دست بدهد. آیا هیچگاه شده بود که وی به کسی تا بدین حد دل بپازد؟ و کسی را تا بدین حد و اینقدر کورکورانه با محبتی آمیخته به درد و نومیدی دوست داشته باشد و درعین حال اینقدر خوش حال باشد؟ سدهرتها نمی توانست اندرز دوستش را بپذیرد، وی نمی توانست از فرزند خود دست بردارد. تحمل می کرد تا آن کودک بوی فرمان دهد و احترامش را بجای بیاورد. وی در حال سکوت صبر می کرد و انتظار می کشید و هر روز به کشمکش بی سر و صدای دوستی و صبوری ادامه می داد. واسوودا نیز ساکت بود و در کمال محبت و ادراک صبر می کرد و انتظار می کشید، هر دوی آنها خداوندان صبر و حوصله بودند.

زمانی چهره کودک چهره کماله را به خاطر سدهرتها آورد. به خاطرش آمد که روزی کماله به وی گفته بود «تو نمی توانی دوست داشته باشی» و او با کماله هم عقیده بود. آن زمان وی خود را به ستارگان تشبیه کرده و سایر مردم جهان را چون برگه های ریزان درختان انگاشت. ولی در عین حال به یاد آورد که از سخنان کماله آهنگ سرزنش به گوش می رسد، درست بود که وی هیچگاه خود را در کس دیگری آنقدر کم نکرده و بدست فراموشی نسپرده بود و هیچگاه جنون عشق را برای خاطر دیگری متحمل نشده بود. وی قادر بدین کار نبود و بنظر او این بزرگترین فرق مابین او و مردم عادی بود. ولی حالا از زمانی که فرزندش بدانجا آمده بود وی خود به علت درد محبت چون مردم عادی شده بود. دیوانه وار گرفتار عشق

بود. اینک در چنین دیرزمانی، برای نخستین بار در زندگانی نیرومندترین و عجیب ترین عواطف را به تجربه درمی یافت. از آن بیار در رنج بود ولی درعین حال خوشحال و از جهتی خود را غنی تر می یافت.

حس می کرد که این محبت، این عشق کورکننده که نسبت به فرزندش دارد عاطفه ای کاملاً بشری است و آن را نوعی سانسارا و یا چشمه آشفته ای از آب های عمیق می دید، و در همان زمان نیز فکر می کرد، این عاطفه بی ارزش نمی باشد. آن را لازم می دانست و می دید که از روح خود او برخاسته است. این احساسات و دردها، این عواطف و رنج ها همه می یابستی به تجربه درک شوند.

در این حال پدرش وی را وادار می کرد تا بدین دیوانگی ادامه دهد. وی را رنج می داد و او را خوار و خفیف می کرد. او چیزی در پدر نمی یافت که جالب توجه باشد و ضمناً بیمی از او در دل وی اندازد. وی پدر را مردی مهربان، خوب، و بلکه مقدس و متقی می دید ولی این ها صفاتی نبودند که او را تحت تأثیر قرار دهند. می دید که پیرمرد او را از حوصله بدر می برد. اگر پدر را با بی ادبی جواب می گفت او تبسم می کرد. اگر اهانتی می کرد وی با دوستی جبران می نمود و اگر شیظنت می کرد او با مهربانی جواب می داد. به عقیده او این ها همه حیل های مزورانه این روباه پیر بود وی ترجیح می داد که پدر او را تهدید کند و با او رفتاری خشن داشته باشد.

روزی فرا رسید که سدهرتها ی کوچک آنچه را که علیه پدر در خاطر داشت بدون پرده اظهار کرد. این وقتی بود که پدر از او خواسته بود تا اندکی هیزم جمع کند ولی وی از جای نجنبید و از کلمه خارج نشد و در همان جا بایستاد. پای بر زمین کوفت و با دست های گره خورده حس

نفرت و تحقیری را که نسبت بیدر داشت بدون پرده اظهار کرد.

پسر در حالی که فریاد می زد و کف بردهاں آورده بود گفت « برو خودت هیزم بیاور ، من خدمتگذار تو نیستم . می دانم که مرا نمی زنی ، اصلاً جرأت این کار را نداری . ولی این را می دانم و احساس می کنم که تو بیبوسه مرا با رحم و گذشت و مهربانی تنبیه کرده و خوارم داشته ای . نو می خواهی که من نیز چون تو گردم ، من نیز پارسا ، مهربان و دانشمند شوم . ولی برای اینکه ترا آزار دهم ترجیح می دهم که دزد و قاتل شوم و به جهنم روم و مثل تو نگردهم . من از تو نفرت دارم . اگر ده ها مرتبه هم معشوق مادر من بوده و با او هم بستر شده ای باز پدر من نمی باشی .

فرزند سدهرنها در حالی که دستخوش خشم و بینوائی بود تدریجاً سیل سخنان درشت خود را بجانب پدر روان داشت . آن وقت کلبه را ترك گفته و هنگام شب دیر وقت به کلبه باز گشت .

صبح روز دیگر وی ناپدید گردید . زنبیل کوچک رنگین که دو پیرمرد قایق ران سکه های مسین و سیمین یعنی مزد زحمتشان را در آن نگاهداری می کردند نیز با او ناپدید گردید . قایق نیز ناپدید شده بود . سدهرنها آن را در طرف دیگر رود دید . پس فرار کرده بود .

سدهرنها از شنیدن سخنان درشت و تلخ دیروز پسر سخت در رنج بود . اینك می گفت « باید او را تعقیب کنم . كودك به تنهایی نمی تواند در جنگل براه افتد . حتماً صدمه و آزار خواهد دید . ای واسودا ما باید قایقی از شاخه های درخت بسازیم و از رودخانه بگذریم » .

واسودا گفت « ما از شاخه های درخت قایقی می سازیم و برای باز آوردن قایقمان که كودك با خود برده خواهیم رفت . ولی ای دوست من بگذار بروم . او دیگر كودك نیست ، وی می داند که چگونه از خود

مواظبت کند ، وی در راه شهر است و حق با اوست . این را فراموش نکن که او آن کاری را که تو در انجامش این همه اهماں روا داشتی خود انجام داد . اینك مواظب خودش است و به راه خود می رود . ای سدهرنها می بینم که رنج می بری . از دردی رنج می بری که باید بر آن خنده زنی . و مطمئنم که به زودی بر آن خنده خواهی زد .

سدهرنها پاسخی نداد . تبری بدست گرفت و ساقه های نی را قطع کرد و واسودا را در بستن ساقه های خیزران یاری نمود . هر دو بر آن قایق خیزران سوار شده و با زحمتی آن را به سمت دیگر رود آوردند .

سدهرنها پرسید « چرا آن تبر را با خود آورده ای ؟ »

و اسودا جواب داد ، ممکن است که یاروی قایق ما کم شده باشد . ولی سدهرنها می دانست که آن پیر مرد در چه فکری است . شاید که پسر برای آنکه آنان را از تعقیب خود باز دارد یاروی آنها را بطرفی انداخته و یا شکسته باشد . و واقعاً نیز در قایق باروئی وجود نداشت . واسودا مقر قایق را در حال تبسم و مثل اینکه می خواست بگوید مگر نمی بینی که پسر توجه می گوید مگر نمی بینی که او نمی خواهد کسی در دنبالش باشد نشان داد . ولی این کلمات را بیان نکرد و به تراشیدن یاروی دیگری مشغول گردید ، سدهرنها وی را ترك کرده و به جستجوی پسر رفت . واسودا او را از این کار باز نداشت .

سدهرنها مدت زیادی در جنگل ماند تا اینکه فکر بدو رسید که جستجویش بی فایده است . وی دانست که آن پسر كوچك از جنگل بیرون رفته و به شهر رسیده است و یا اینکه هنوز در جنگل است و می تواند خود را از نظر دنبال کنندگان مخفی دارد . چون بیشتر فکر کرد دید که دیگر از بابت او در رنج نمی باشد . و نیز این را در باطن خود احساس می کرد که

وی در خطری نیفتاده و صدمه‌ای بدو نرسیده است. معه‌ذا بدنبال او بود. اما نه برای آنکه او را نجات دهد بلکه فقط در این اشتیاق بود که بار دیگر او را ببیند و بدینگونه تاحوالی شهر رفت.

چون به خیابان بزرگ کنار شهر رسید در نزدیک مدخل باغ که زمانی به کماله تعلق داشت، جایی که وی کماله را برای بار اول در حالی که بر تخت روان وارد شهر می‌شد دیده بود بایستاد. خاطرات گذشته از مقابل دیدگان وی گذشتند. وی بار دیگر خود را دید که سامانای جوان، با ریش بلند و گرد آلود در آنجا ایستاده است. سدهرته مدت زیادی در آنجا بایستاد. و از دروازه به داخل باغ نگرست، رهبانان زیادی را که در زیر درختان به قدم زدن مشغول بودند مشاهده کرد.

دیر زمانی در آنجا بایستاد و بفکر فرو رفته بود. تصاویر پیشین زندگی گذشته از مقابل چشم او می‌گذشت. وی مدت‌ها در آنجا بایستاد و به رهبانان نگرست و بجای آنها سدهرته‌ها و کماله را دید که در زیر درختان به قدم زدن مشغولند. خود را دید که مورد نوازش کماله قرار گرفته و اولین بوسه را از لب او می‌گیرد. چگونه زندگی جهانی خود را در نهایت غرور شروع کرده بود. وی کاماسوانی، خدمتگذاران، ضیافت‌ها، قماربازان، طاس‌بازان و نوازندگان همه را دید. وی مرغ نغمه‌سرای کماله و قفس زربش را مشاهده کرد. بار دیگر بدانجا رفته و در آن زندگی داخل شد. بار دیگر بدبازی سانسارا پرداخت دوباره پیر و خسته گردید و بار دیگر احساس نفرت انزجار کرد، بار دیگر میل به مرگ پیدا کرد. و بار دیگر کلمه مقدس اُم بگوشش رسید.

پس از آنکه دیر زمانی در مقابل باغ بایستاد بدین نتیجه رسید میلی که او را بدین مکان کشانده ابلهانه بود و دیگر وی نمی‌تواند به فرزندش

یاری کند، می‌دید که دیگر نباید خود را بر فرزند تحمیل نماید. وی برای آن پسر فراری عشق بسیار زیاد چون زخمی در دل خود احساس می‌کرد ولی این زخم در دل برای آن نبود که او را پیوسته آزار دهد، بلکه آن نیز بتدریج بهبودی می‌یافت.

چون این زخم در آن ساعت بهبود نیافت، احساس تأثر کرد. اینک احساس می‌کرد بجای مقصودی که او را به دنبال فرزند تا بدینجا کشانده بود چیزی باقی نمانده است. و در کمال تأثر دریافت که چیزی در دل او مرده است. دیگر احساس مسرت نمی‌کرد و هدفی نداشت. در آنجا باحال تأثر نشست و صبر کرد. این را از رودخانه فرا گرفته بود که بنشیند و صبر داشته باشد و گوش کند. وی نشست و بدان جاده خاکی آلود و بقلبش که در نهایت تأثر در طپش و در انتظار شنیدن آوازی بود گوش فرا داشت. ساعات بسیاری در آنجا نشست و گذاشت تا در خلأ و نیستی غرق شود. تا دیگر چیزی در مقابل چشم او نگذرد. گذاشت تا غرق شده و سپس راهی پیدا کند. و چون دریافت که آن زخم رو بهبودی نگذاشته است کلمه مقدس اُم را بر زبان آورد و روح خود را از آن محنتی کرد. راهبان باغ ویرا دیدند که ساعات متمادی در آنجا نشسته و کرد و خاک راه بر سر روی وی نشسته است. یکی از آنان بنزد او آمد و دو میوه موز در کنار او گذاشت. سدهرته‌های پیر او را ندید.

دستی به شانه او خورد و ویرا از آن عالم بیرون آورد. سدهرته‌ها این دست مهربان و این لمس نازنین را بشناخت. برخاست و واسوودا را که او را دنبال کرده بود درود گفت.

چون چهره مهربان واسوودا و خنده کوچک او را که صورتش را پیر از چین می‌کرد دید، چون بدیدگان روشن او نگرست، وی نیز متبسم

شد. موزها را در کنار خود بافت، یکی را به پیرمرد قایق ران داده دیگری را خودش خورد. سپس در سکوت بدنبال واسوودا بار دیگر وارد جنگل شد و بار دیگر به قایق نشست و بکلبه باز گشت.

هیچ يك از آندو نام كودك را بر زبان نیاوردند. هیچ يك از فرار او و از زخم دل خود سخنی نگفتند. سدهرتها به بستر خود رفت و چون پس از چندی واسوودا با ظرفی شیر نارگیل بنزد او رفت وی را در خواب یافت.

۴۱

مدتهای مدید آن زخم به حال سوز و درد باقی ماند. سدهرتها مسافران بی شماری را با قایق از رودخانه گذارنید و هر گاه که مسافری را با کودکی می دید، غبطه می خورد. این فکر پیوسته در دماغ وی بود: «چه بسیار مردم که دارای چنین سعادتى هستند. چرا نباید من از آن برخوردار باشم. حتی دزدان و راهزنان و مردم شریر و خبیث نیز دارای فرزند می باشند و آنان را دوست می دارند و فرزندان شان به آنها محبت می ورزند، فقط منم که از چنین نعمتی محروم» دیگر او کودکانه

استدلال می کرد و چون مردم عادی شده بود .

اینك مردم را در روشنائی دیگری می دید ، و دیگر بدانها با زیرکی و غرور نمی نگرست و بدین جهت رفتار او گرمتر و کنجکاوانه تر شده بود .

مردم گوناگون از میاهی و بازرگان ، زن و مرد از هر صنف و طبقه ای را از رودخانه گذرانید ولی دیگر آنان را چون گذشته بیگانه نمی دید ، اینك ایشان را درك می کرد و در نظریات و افکار آنها شرکت می جست . ولی در امیال و احتیاجات زندگی با آنان سهیم نمی شد . اگرچه به آخرین درجه انضباط شخصی رسیده بود ، معبدا درد زخم درونی را بشدت احساس و به خوابی آنرا تحمل می کرد . نیز دریافت که این مردم عادی همه برادران دینی او می باشند .

دیگر خود فروشی ها و امیال و آرزوهای کوچک را به دیده تحقیر نمی نگرست و روحیات آنها را قابل فهمیدن و آنان را لایق دوست داشتن و احترام می دانست . سدهرته دید که مادر عشق سرشاری به کودک خود دارد یابدر فرزند بیگانه خود را دیوانه وار دوست می دارد . دختر جوانی برای جلب محبت و تحسین مردان به زیور آلات علاقه فراوان نشان می دهد . دیگر این عواطف ساده و کودکانه و در عین حال نیرومند و حیاتی و این احساسات و امیال و هوسها ، در نظر سدهرته ها کوچک و خرد جلوه نمی کرد . وی می دید که مردم برای این چیزها در تلاش و کوشش اند ، به سفر می روند ، می جنگند ، رنج می برند ، عشق می ورزند و زندگی می کنند . حیات و زوال ناپذیری بر اهمان و جان و روح را در تمام امیال و احتیاجات آنها مشاهده کرد . این مردم که این همه عشق ، ستایش ، نیرو و شوق داشتند قابل دوست داشتن بودند . به استثنای يك چیز ، يك چیز بسیار كوچك ، اینان چیزی از

دانشمندان و متفکران کم نداشتند و آن چیز ، با خبری از یکرنگی و وحدانیت حیات و جهان بود . بعضی اوقات سدهرته ها حتی در این نیز شك و تردید می کرد و آنرا نوعی تحسین خود و مردم دانشمند می دانست و ایشان را کودکانی متفکر می پنداشت . مردم را از هر لحاظ با متفکران برابر و در بسیاری جهات از آنها برتر می دید . درست مانند جانوران که در موقع احتیاج با اعمال دقیق و نیرومندی که بجا می آورند به نظر می رسند که از بشر بالاتر باشند .

در باطن سدهرته ها چیزی شروع بر شد و نمو کرد و از خود می پرسید که واقعاً دانش چیست ؟ و وی در جستجوی چه بوده است ؟ این چیز تازه حاکی از آمادگی روح سدهرته ها و ظرفیت داشتن او و آشنائی پراز تفکر و ادراك و احساس وحدانیت بود . این فکر یا وقوف بر کمال ابدی جهان و هماهنگی و یگانگی آن در وی ریشه دوانیده و انعکاس آن در چهره سالخورده و کودک وار و اسودا دیده می شد .

ولی هنوز زخم دل سدهرته ها دردناك بود . سدهرته ها در نهایت رنج و درد با عشق سرشار از فرزند خود یاد می کرد و محبت او را بیش از پیش در دل می پروراند . و تمام دل را پر از صفای او کرده بود . می گذاشت تا درد و رنج وی را شکنجه دهد تا از همه دردهای محنت رنج ببرد . شعله هیچگاه خود بخود خاموش نمی شود .

روزی زخم دل او بسیار دردناك شده بود ، سدهرته ها قایق را بدان طرف رود برد و مصمم شد تا به جستجوی فرزند به شهر برود . رودخانه به آهستگی و ملایمت جریان داشت . اگرچه آنگاه فصل خشکی فرا رسیده بود ولی آواز رود بسیار روشن و واضح بگوش می رسید . اینك رود به قهقهه می خندید ، در کمال وضوح و به قهقهه می خندید . مثل این بود که رودخانه

سدهرتها بر این قایق ران سالخورده می‌خندید. سدهرتها ساکت بایستاد و برای آنکه بهتر به آواز خنده رود گوش دهد به روی آب خم شد. چهره خود را در آن رود که به آهستگی جریان داشت مشاهده کرد و از دیدن عکس چهره خود در آب چیزی به یادش رسید. چیزی که مدت‌ها آنرا فراموش کرده بود و چون بدان اندیشید، آن را بخاطر آورد. چهره او اینک شبیه چهره کسی بود که زمانی او را می‌شناخت و دوست می‌داشت و حتی یمی از او در دل داشت چهره او اینک شبیه چهره پدر برهنش شده بود. به یاد آورد که چگونه زمانی پدر را مجبور کرد تا بدو رخصت دهد و بگذارد تا وی به سلك مرناضان درآید، چگونه از او اجازت طلبید و چگونه او را ترك کرد و دیگر باز نکشت مگر پدر او نیز این چنین در رنج نبود؟ مگر او نیز چون وی از رفتن فرزند رنج نبرده بود؟ پس چرا نباید سدهرتها خود چنین سرنوشتی را در انتظار خود بداند؟ مگر این تکرار و گردش حوادث که در دائرة تقدیر چرخ می‌خورد چیز مسخره و ابلهانه‌ای نیست؟ رودخانه می‌خندید، بلی، حقیقت حال همین بود. هر چیزی که تا به آخر رنج نبرد عاقبت به پایان نرسد، بار دیگر باز می‌گردد و باید همه آن رنجها را متحمل شود.

سدهرتها در قایق نشست و به کلبه باز گشت و از پدر یاد کرد و در فکر پسرشد. رودخانه بوی خندیده بود. سدهرتها با خود در جنگ بود. در ورطه ناامیدی قرار گرفته بود. میل عجیبی در خود می‌یافت که به آواز بلند بجهان و جهانیان بخندد. هنوز زخم دلش دردناک بود و هنوز می‌خواست علیه سرنوشته طغیان کند. هنوز آرامش و پیروزی در رنجهای او دیده نمی‌شد. ولی اینک امیدوار شده بود. به کلبه باز گشت و در دل خود احساس شدیدی یافت که همه چیز را به واسوودا اعتراف کند. همه چیز را بدون پسرده به کسی که از هنر گوش کردن با خبر بود بگوید.

واسوودا در کلبه نشسته و به بافتن زنبیلی مشغول بود. دیگر در قایق کار نمی‌کرد. چشمان، بازوان و دستهای او بسیار ضعیف شده بودند ولی چیزی که در وی تغییر نیافته بود خوشبختی، آرامش و صفائی بود که در چهره وی دیده می‌شد.

سدهرتها در کنار آن پیر سالخورده قرار گرفت و آهسته شروع به صحبت کرد و آنچه سابقاً بدو نگفته بود حالا بیان کرد. یعنی بدو گفت که چگونه می‌خواست به شهر باز گردد. از درد زخم دل، از غبطه و حسدی که بدیدن پدران خوشبخت در خود احساس می‌کرد، از دانستن این که اینها احساساتی ابلهانه می‌باشند و از جنگ و کوششی که با خود داشت با وی صحبت کرد و آنچه را که در دل داشت بر زبان آورد. همه را شرح داد و حتی دردناکترین مطالب را نیز اقرار کرد. زخم دل خود را نشان داد از فرار امروزش که چگونه می‌خواست به جستجوی فرزند در کوچه‌های شهر سرگردان شود و از این که چگونه رودخانه بدو خندیده بود رفیق خود را با خبر ساخت.

سدهرتها بدینگونه صحبت کرد و واسوودا با چهره‌ای آرام بدو گوش فراداشت. سدهرتها پیش از هر وقت دیگر از دقت عجیب واسوودا در شگفتی شد. رنجها، آرزوهایها، امیدهای پنهانی را که بوی رو می‌آوردند و بار دیگر از وی دور می‌شدند احساس کرد. نشان دادن زخم دل بدین شنونده چون شستشوی آن زخم در رودخانه بود که عاقبت خنک شده و با رودخانه یکی می‌گردید. همان طور که سخن می‌گفت و اعتراف می‌کرد احساس کرد. که این دیگر واسوودا نیست. دیگر واسوودا آن مردی نبود که به وی گوش فرا می‌داشت. سدهرتها دید که این شنونده ساکت و بی‌حرکت چون درختی که قطرات باران را جذب کند اعترافات

او را می‌پذیرد. حس کرد که این مرد ساکت خود رودخانه، خود خدا و خود ابدیت است.

چون سدهرته‌ها گفتگوی خود و شرح غم دل را به پایان رساند، دانستن این تغییر احوال واسوودا او را به فکر انداخت و هرچه بیشتر در آن باره فکر کرد آنرا ساده‌تر یافت و هرچه بیشتر آنرا درک کرد متوجه گردید که همه چیز طبیعی و منظم بوده است. وی دید که واسوودا از زمانی بسیار پیش و حتی همیشه بدین حال بود و منتهی سدهرته‌ها از آن راز با خبر نبوده است. اینک می‌دید که خود نیز چندان فرقی با او ندارد. اینک احساس می‌کرد همان گونه که مردم به خدایان می‌نگرند وی به واسوودا می‌نگرد. دانست که این حال ادامه نخواهد داشت. در باطن خود را از فکر واسوودا رهائی بخشید و در عین حال صحبت می‌کرد.

چون کلام به آخر رسید واسوودا دیدگان و نگاه ضعیف خود را بدو متوجه کرد و سخنی بر زبان نیاورد ولی از چهره او نور محبت و آرامش و فهم و دانش ساطع بود. دست سدهرته‌ها را گرفت و وی را به کنار رود برد و در کنار او بنشست و گفت «تو خنده او را شنیدی، ولی هنوز همه مطالب را نشنیدی بگذار باز گوش کنیم تا بیشتر بشنوی»

هر دو گوش فراداشتند. آواز هزار آهنگ رودخانه به آرامی طنین انداز بود. سدهرته‌ها به رود نگرست و صور مختلفی را در آن آب جاری مشاهده کرد. پدر خود را دید که به تنهایی نشسته و برای فرزند هاتم گرفته است. خود را دید که گرفتار و شیدای محبت فرزندی است که از وی دور می‌باشد. پسر خود را دید که تنها و با اشتیاق راه سوزان امیال زندگی را می‌پیماید که هر آرزو و هوسی در هدف او قرار گرفته و هر کدامشان او را از رسیدن به مقصود مانع می‌شوند و هر کدامشان

درنجی در بردارند. آواز رودخانه دردناک بود. رود با اندوه و غم ناله می‌کرد و به سمت مقصد پیش می‌رفت.

نگاه‌های ضعیف و پیرسان واسوودا بر چهره سدهرته‌ها خیره شد و پرسید: «آیا می‌شنوی؟» و سدهرته‌ها سر را تکان داد. واسوودا به آهستگی گفت: «بهتر گوش کن»

سدهرته‌ها گوشش کرد تا بهتر گوش فرا دهد. تصویر پدر و خود و فرزندش همه درهم شده و بطرفی رفتند. تصویر کماله ظاهر گردید. آن نیز گذشت. تصویر گوویندا و دیگران ظاهر شده و همه گذشتند. همه جزئی از رودخانه شدند. آرزو، رنج و امیال هدف همه آنها بود و آواز رودخانه بر از امیال پر از محبت و پر از آرزوهای سیری ناپذیر گردیده بود. رودخانه به سمت مقصد خویش در جریان بود. سدهرته‌ها دید که رودخانه از آواز اقوام و آشنایان و همه مردمی که وی دیده و شناخته است، متشکل می‌باشد و با شتاب در جریان است. موج‌های آب به شتاب در حرکت بودند، همه در رنج رفتن به سوی هدف، به سمت آبشار، دریا، سیل و اقیانوس در جریان بودند و هر کدام آنها به مقصد خود رسیده و هر موجی با موج دیگر دنبال می‌شد. آب به صورت بخار درآمده و متصاعد شد باران شد و فرو بارید. به صورت چشمه و جوی و رودخانه در آمد، تغییر شکل پیدا کرد و بحریان افتاد.

دیگر آن صدای آرزو مندانه تغییر یافته بود. ولی هنوز سدها آواز، هزاران آواز، آواز استرحام، آواز خنده، آواز خیر و شر، اندوه و شادی همه با آواز غم آلود رودخانه درهم بودند.

سدهرته‌ها گوش فرا داشت. وی این آوازه‌ها را اغلب شنیده و نعمات رود بگوش او رسیده بود. ولی امروز این آوازه‌ها و این نعمات به طرز

دیگری بگوش او می رسید. امروز نمی توانست میان آوازه های مختلف فرق بگذارد. صدای خنده را از صدای گریه و صدای کودک را از صدای مرد بالغ فرق نمی گذاشت. زاری آرزومندان، خنده دانشمندان، فریاد خفت و ناله مرگ همه به یکدیگر پیوسته و بهزاران طریق در تار و پود یکدیگر رفته بودند. و همه این آوازاها، همه این امیال، همه این آرزوها، همه این رنجها، همه این لذات، بدیها، خوبیها، همه با یکدیگر جهان را تشکیل داده و همه با هم جویبار حوادث و نغمه زندگی را بوجود آورده بودند.

چون سدهرتمها گوش فراداشت، دیگر به اندوه و شادی نیندیشید. آن وقت که روح وی به هیچ صدا و آواز بخصوصی جلب نشده و در نفس خود جذب شده بود و در عین حال همه آن آوازاها و صداها را می شنید. آن وقت از همه آنها، از همه آن آوازاها، نغمه ابدیت و وحدانیت بگوشش رسید. آن وقت این آهنگ هزار آواز از يك کلمه متشکل شد و آن کلمه « اُم » یعنی ذات اکمل بود.

بار دیگر واسوودا پرسید: « آیا می شنوی؟ »

تبسم واسوودا نورانی بود و چین های چهره پیرش چون کلمه مقدس « اُم » شده بود که از همه آوازاها بگوش می رسید. با تبسم نورانش به دوست خود نگرست. آن تبسم در چهره سدهرتمها منعکس شد. زخم دل او بهبود یافت و دردهای او از بین رفتند. نفس او در وحدانیت و بگانگی غرق شده بود.

از آن ساعت به بعد سدهرتمها به جنگ با سرنوشت پایان داد. نور آرامشی که در چهره وی ظاهر شده بود حاکی از صفای کسی بود که دیگر جنگی با امیال ندارد و بهرستگاری رسیده و با جریان حوادث یکی

شده است. کسی که پر از رحم و شفقت گردیده است و خود را بجویبار زمان تسلیم کرده و به وحدانیت همه چیزها تعلق دارد.

چون واسوودا از جای برخاست بدیدگان سدهرتمها خیره شد و نور صفای دانش را در آن بیافت. شانه او را به آهستگی لمس کرد و با همان روش مهربان و حمایت آمیزش چنین گفت « دوست من، انتظار این ساعت را می کشیدم، اینک آن ساعت فرا رسیده است بگذار بروم. من زمانی دراز واسوودای قایقران بودم. اینک همه چیز کامل شده است، ای کلبه درود بر تو باد، ای رودخانه درود بر تو باد و ای سدهرتمها درود بر تو باد. »

سدهرتمها در مقابل این مردی که می رفت از رنگ تعلق مطلقاً آزاد شود، به تعظیم در افتاد و به آهستگی گفت « این را می دانستم، آیا می خواهی وارد جنگل شوی »

واسوودا که اینک پیکرش نورانی شده بود گفت، بلی. من به جنگل می روم، می روم تا با وحدانیت همه چیزها یکی شوم »

واسوودا بدین گونه براه افتاد. سدهرتمها بدو با مسرت و وقار بنگرست و گام های پر از صفا و چهره درخشان و بیکر نورانی واسوودا را که به آهستگی دور می شد نگاه کرد.

گویندا

دیر زمانی گویندا بحال استراحت در باغی که کماله روسپی آنرا به مریدان کوتاما هدیه کرده بود بسر برد. در آنجا وی از قایق رانی که به فاصله یکروز راه در کنار رودخانه منزل داشت و مردی پارسا و دانشمند بود چیزها شنید. چون عزم سفر کرد سمت رودخانه و قایق ران را برگزید. وی مشتاق دیدن و زیارت قایق ران بود. اگر چه سراسر عمر را بر طبق تعالیم بودا رفتار نموده و به علت کبر سن و فروتنی بسیار احترام رهبانان جوان را جلب کرده بود ولی هنوز در دل احساس ناشکیبائی

می کرد و می دید که جستجوهای او بی ثمر بوده است .

به رودخانه رسید و از پیرمرد قایق ران خواست تا او را بدان سوی رود برد . و چون در طرف دیگر از قایق پیاده شد چنین گفت : تو نسبت به رهبانان و مسافران مهربانی می کنی و بسیاری از ما را از رود گذرانیده ای آیا تو نیز جوینده راه حقیقت می باشی ؟

در چشمان پیر سدهرتها تبسمی ظاهر شد و گفت : ای مرد محترم ، ای کسی که سالیان دراز خرقة مریدان کوتاما را بر تن کرده ای ، مگر تو نیز خود را جوینده می دانی ؟

گوویندا گفت : می بینی که من پیرمردی بیش نیستم ولی هیچگاه در زندگی از کوشش جویندگی باز نایستاده ام و هیچگاه نیز باز نخواهم ایستاد . تصور می کنم که سرنوشت من همان باشد و بنظرم می رسد که تو نیز بسیار جستجو کرده ای . ای دوست من ، ممکن است که از جویندگی هایت اندکی بمن باز گوئی ؟

سدهرتها گفت : چه بگویم که دارای ارزشی باشد ، جز آنکه بگویم شاید تو از شدت جستجو چیزی نمی بینی .
گوویندا پرسید : « چه می گوئی ؟ » .

سدهرتها گفت : « بسیار اتفاق می افتد که کسی که در طلب چیزی است و چیزی جز آنچه که در طلبش است نمی بیند . وی دیگر قادر به پیدا کردن و بدست آوردن چیز دیگری نمی شود . زیرا پیوسته بدانچه که مطمح نظرش است فکر می کند و فقط در جستجوی آن است . چون وی مقصودی دارد و آن قصد و نیت فکر او را اشغال کرده است . جستجو بدان معنی است که انسان مرادی داشته باشد ولی درك معنای آن آزاد بودن و هدف نداشتن و پذیرندگی است . ای مرد عزیز ، تو شاید جوینده ای

باشی و در جستجوی مرادت بسیاری از چیزها را که در کنار تو قرار دارد نمی بینی .

گوویندا گفت : « حرف ترا درست نمی فهمم . چندی خواهی بگوئی ؟ »
سدهرتها گفت : « ای مرد گرانمایه ، سالیان درازی بیش از این تو بدین رودخانه آمدی و مردی را در حال خواب دیدی . تو در کنار او نشستی و از او به هنگام خواب نکهبانی کردی ولی تو ، ای گوویندا ، آن مرد خفته را نشناختی ؟ ! »

حال تعجب و شگفتی عجیب به کاهن دست داد و به سدهرتها خیره نگرست و آخر با صدائی لرزان پرسید : « آیا تو سدهرتها هستی ؟ این بار نیز ترا بجا نیاوردم ، من از دیدن تو بسیار خوشحالم ، بسیار بسیار خوشحالم . ای دوست من ، تو بسیار تغییر کرده ای . آیا تو اینك قایق ران شده ای ؟ »
سدهرتها به گرمی خندید و گفت : « بله ، من قایق ران شده ام ، چه بسیارند مردمی که باید بسیار تغییر کنند و البته گوناگون بر تن نمایند ، من نیز یکی از آنان می باشم . ای دوست من ، از تو دعوت می کنم که شب را در کلبه من بگذرانی . »

گوویندا شب را در کلبه او بسر برد و بر بستری که زمانی بستر واسوودا بود خفت . از دوست جوانیش سؤالهای فراوان کرد و سدهرتها نیز مطالب بسیاری داشت که بدو باز گوید .

چون صبح شد و زمان عزیمت گوویندا فرا رسید با اندکی تردید به سدهرتها گفت : « ای سدهرتها ، قبل از آنکه به راه خود بروم می خواهم يك سؤال دیگر از تو کرده باشم . آیا تو هیچ از خود عقیده ای ، اصلی و ایمانی داری که ترا در زندگی و انجام اعمال يك كمك کند ؟ »

سدهرتها گفت : « دوست من ، می دانی ، زمانی که جوان بودیم و در

جنگل زندگی می کردیم من از عقاید و معلمین رو گردان بودم و بدانه اعتمادی نداشتم . من هنوز همانم و فکر خود را تغییر نداده ام . من از آن وقت تا کنون معلمین بسیاری داشتم ، زمانی دراز روسپی زیبائی معلم من بود ، یکنفر سوداگر و یکنفر طاس باز نیز سمت استادی مرا داشتند . زمانی هم یکی از رهبانان سرگشته بودا معلم من شد . وی در راه زیارت توقف کرد تا مرا که در خواب بودم نگاهانی کند . من از او نیز چیزی فرا گرفتم و بدین جهت نسبت بدو بسیار بسیار سپاسگزارم . ولی بیشتر از هر چیزی من از این رودخانه و کسی که قبل از من این قایق را می راند مطلب فرا گرفتم . وی مرد ساده ای بود و نیروی تفکر نداشت ، ولی اصول حیات را به همان خوبی گوئاما می فهمید . وی مردی مقدس و از اولیاء بود . گویندا گفت : « ای سدهرتها به نظرم می رسد که تو هنوز مزاح را دوست می داری ، من ترا باور می کنم که هیچ معلمی را پیروی نکرده ای ولی خودت آیا هیچ گونه عقیده یا فکر بخصوصی نداری ؟ آیا تو چیز بخصوصی که ترا در زندگی کمک کرده باشد نداری ؟ من بسیار خوشحال و سپاسگزار خواهم شد اگر شعله ای از آن را به من باز گوئی . »

سدهرتها گفت : « بلی ، افکار و اطلاعاتی را از گوشه و کنار بدست آوردم . بعضی اوقات برای یکروز ، یکساعت از وجود دانش . همان طور که انسان از وجود حیات در قلب خود باخبر می شود مستحضر شدم . افکار زیادی پیدا کردم ولی بسیار مشکل است که آنها را برای تو باز گویم . اما يك چیز ، ای گویندا ، مرا بیشتر از هر چیزی تحت تأثیر خود قرار داده است . ای گویندا دانش چیزی نیست که از کسی به کسی داده شود . دانشی که مرد دانشمند می کوشد آنرا بدیگران عرضه دارد اغلب ابلهانه به نظر می آید . »

گویندا گفت : « آیا مزاح می کنی ؟ »

سدهرتها گفت : « نه از آنچه که خود کشف کرده ام به تو باز می گویم . اطلاع از چیزی ممکن است که به کس دیگر منتقل شود . ولی معرفت آن غیر قابل نمایش می باشد . آنرا می توان دریافت ، می توان در آن منحل شد و از آن نیرو گرفت و با آن کارهای شگرف انجام داد ولی هیچگاه نمی شود آنرا به کسی دیگر ارائه نمود ، و تعلیم داد . زمانی که هنوز جوان بودم از این راز باخبر گردیدم و بدین جهت از همه معلمین رو گردان شدم . فقط يك فکر داشتم و ای گویندا تصور می کنم که تو باز خیال می کنی که من مزاح می کنم ، ولی بدان که این فکر من است ، در مقابل حقایق اضدادی وجود دارد و آن اضداد خود نیز حقایقی هستند ، مثلاً حقیقتی را که يك جانبه باشد می توان در قالب کلمات جای داد و در باره آن شرح و بحث کرد . هر چیزی که به جامه کلمات در آمد يك جانبه است و بدین جهت نیمه حقیقتی است . از کمال و وحدانیت بهره ای ندارد . هنگامی که بودای اعظم درباره جهان بزرگ فکرمی کرد خلاصه آنرا در دو چیز یعنی نیروانا و سانسارا ، یا در حقیقت و وهم و یا رستگاری و رنج تعلیم داد ، کار دیگری نمی شد کرد . برای آنهایی که درس می دهند روش دیگری وجود ندارد ولی خود جهان که در ما و در اطراف ما وجود دارد يك جانبه نیست ، هیچگاه يك انسان یا يك عمل انسانی کاملاً متعلق به سانسارا یا نیروانا نیست . هیچگاه بشری کاملاً گناهکار و کاملاً مقدس نمی شود . این بدان جهت است که ما از این تصور موهوم که « زمان واقعیت دارد » رنج می بریم . ای گویندا ، زمان حقیقی نیست ، من این را به کرات دریافته ام . ولی اگر زمان واقعی نباشد ، آن وقت این خطی که مابین این جهان و ابدیت ، مابین رنج و سعادت ، مابین خیر و شر وجود دارد خود نیز وهمی بیش نخواهد بود . گویندا در حال تعجب پرسید : « چگونه می شود ؟ ! »

سدهرها پاسخ داد: «ای دوست من گوش فرادار، من گناهکارم تو نیز گناهکاری، ولی روزی این گناهکار بار دیگر براهمان می‌گردد. روزی به نیروانا می‌رسد. و روزی بودا می‌شود. اینک لین «روزی» که ما می‌گوئیم فقط وهمی است. گناهکار در راهی چون بودا نیست. وی مشغول تکامل نمی‌باشد، افکار ما نمی‌تواند چیزها را بطور دیگر ببیند. آن بودای نهانی در نفس گناهکار هم وجود دارد. آتیه در مقابل اوست، آن بودای نهانی باید در من در تو و در هر کسی شناخته شود. ای کوریندا جهان چیزی نا کامل نیست که به آهستگی به سمت تکامل در راه باشد، نه، جهان در هر لحظه‌ای کامل است. هر گناهکاری در باطن خود صفا و لطفی دارد. همه کودکان مردمی پیر نیز هستند. همه شیر خوارکان مرگ را نیز در باطن خود دارند. همه مردم فانی از حیات جاودانی بهره‌مندند. اینکه بدانیم که دیگری تا چه حد در این راه پیش رفته است برای کسی مقدور نیست. بودا در وجود قمارباز و راهزن نیز وجود دارد. و آن راهزن هم در براهمان وجود دارد. در هنگام تفکر و بخود فرو رفتن ممکن است که زمان را بدور اندازیم و در آن واحد گذشته و حال و آینده را بینیم. آن وقت همه چیز خوب و کامل جلوه‌گر می‌گردد. و همه چیز براهمان می‌شود. بدین سبب می‌بینیم هر چیزی که وجود دارد نیکو است. و مرگ نیز چون زندگی و گناه نیز همچون پلرسانی پسنیدیده است. پس می‌بینیم که هر چیزی بجای خویش نیکوست و همه چیزها فقط نیازمندی به اذن من، توافق با من و فهم من را دارند. آن وقت همه با من سازگار می‌شوند و آزاری به من نمی‌رسانند. این را نیز از روح و جسم خود فرا گرفتم که ارتکاب گناه ضروری است. من به شهوت احتیاج داشتم. می‌بایستی ثروت و مال بدست آورم و نفرت

غیرقابل وصف را به تجربه دریابم و فرا گیرم که در مقابل آنها مقاومت نکنم. تا بتوانم جهان را دوست داشته باشم و بیش از این آنرا با جهانی خیالی و یا تصور تکاملی واهی مقایسه نکنم و آن را به همین حالی که هست بگذارم و آنرا دوست داشته و بدان تعلق بیابم. ای کوریندا، اینها افکاری هستند که من در سر دارم.

سدهرها خم شد و سنگی از زمین برداشت و آن را در دست خود نگاهداشت و سپس گفت: این سنگ است و در طول مدت معینی از زمان تبدیل به خاک خواهد گردید و از خاک نیز به صورت نبات و حیوان و انسان در خواهد آمد. سابقاً من فقط می‌گفتم که این سنگ جز سنگ چیز دیگری نیست، و دارای ارزشی نمی‌باشد و به جهان «مایا» تعلق دارد، ولی چون ممکن است در دائره تغییرات آن نیز بتواند روزی انسان و یا روح شود، بدین جهت دارای اهمیت است. بلی سابقاً من این طور فکر می‌کردم ولی اینک فکر می‌کنم که این سنگ سنگ است و در عین حال حیوان خدا و بودا نیز هست، اما بدین سبب بدان احترامی نمی‌گذارم. و آنرا برای اینکه عجالتاً چیزی است و بعداً چیز دیگر خواهد شد دوست ندارم. بلکه بدان جهت به آن بدیده احترام می‌نکرم که دیرزمانی است شامل همه چیزها می‌باشد و پیوسته همه چیز در او خواهد بود. من آنرا بدین جهت دوست دارم که فقط سنگی می‌باشد. زیرا امروز و در حال حاضر این به نظر من سنگ می‌آید. من ارزش و معنی هر يك از خطوط و حفره‌هایش را در رنگهای زرد و خاکستری و در استحکام و در صدائی که از برخورد آن با چیز دیگر به گوش می‌رسد و نیز از خشکی و رطوبت سطحش می‌بینم. سنگ‌هایی یافت می‌شوند که چون روغن و یا صابون می‌باشند.

بعضی ها به صورت برگ یا شن هستند ، همه مختلف اند و همه در همان طریق خود «ام» رامی پرستند . هر کدامشان براهمان می باشند . معینا حالت جمود این سنگ دیدنی است خواه روغنی باشد و خواه صابونی . و این است آن چیزی که بمن لذت می دهد و بنظرم زیبا و قابل پرستش می آید . حال دیگر در باره آن چیزی نمی گویم . کلمات نمی توانند افکار را به خوبی شرح دهند ، کلمه چون بر زبان آمد فرق پیدا می کند . اندکی کج می شود و اندکی ابلهانه می گردد . هنوز این مطلب به من لذت می بخشد ، آن چیزی که در نظر کسی دارای ارزش و معرفتی می باشد در نظر دیگری یاوه و بیهوده است .

گوویندا در حال سکوت گوش فرا داده بود . پس از مدتی مکث در حال تردید پرسید : چرا برای من از سنگ مثال زدی ؟

سدهرتها گفت : در این باره قصد بخصوصی نداشتم . شاید این نشان دهد که من سنگ و رودخانه و تمام این چیزهائی را که می بینیم و می توانیم از آن چیزی فرا گیریم دوست دارم . ای گوویندا من می توانم سنگ یا درخت یا قطعه پوست درختی را دوست داشته باشم . اینها اشیاء هستند و اشیاء را می شود دوست داشت . ولی کلمات را نمی توان دوست داشت . بدین سبب تعالیم برای من بیهوده می باشند ، اینان سختی ، نرمی ، رنگ ، زوایا و بو و مزه ای ندارند . فقط حرف می باشند . شاید بدین دلیل است که تو از یافتن صلح و صفا باز مانده ای . شاید حتی برای رستگاری نیز کلمات بسیاری در سر راه تو قرار گرفته باشد . ای گوویندا : «سانسارا» و «نیروانا» فقط حرفی است . نیروانا شیئی نیست و فقط جهان نیروانا وجود دارد .

گوویندا گفت : ای دوست من ، «نیروانا» حرف نیست . بلکه

فکری هم دربردارد .

سدهرتها ادامه داد . « شاید فکری هم دربر داشته باشد ولی ای دوست عزیز باید بگویم که مابین افکار و کلمات فرقی قائل نیستم . و در کمال وضوح می گویم که در نظرم افکار نیز اهمیتی ندارند . من اهمیت را بیشتر برای اشیاء قائل می شوم . مثلاً ، روزی در این مکان مردی بود که قایق می راند و استاد من بود . وی مرد مقدسی بود و سالیان دراز بدین رودخانه اعتقاد داشت . می دید که رودخانه با وی صحبت می کند از رود چیز فرا می گرفت . این رود او را تعلیم می داد و بدو چیز می آموخت . سالیان دراز این رودخانه برای وی چون خدائی بود . این را نیز می دانست که هر وزش باد ، هر باره ابر ، هر پرنده و هر سوسکی به همان اندازه رودخانه مقدس و آسمانی بود و به همان اندازه رود مهربان ، می توانند چیز بیاموزند . روزی که این مرد مقدس به جنگل رفت از همه چیز با خبر بود . وی بدون داشتن معلم و بدون خواندن کتاب فقط برای این که بدین رودخانه ایمان داشت از من و تو بیشتر می دانست . »

گوویندا گفت : ولی آنچه تو «چیز» می خوانی ، آیا واقعیت دارد و دارای ذات و باطنی است ؟ آیا ، همان هم صورت و وهم «مایا» نیست ؟ آیا این سنگ تو و درخت تو حقیقتی دارند ؟

سدهرتها گفت : این نیز مرا چندان به رحمت نمی اندازد ، اگر اینها نیز موهوم باشند آن وقت خود من نیز وهمی بیش نمی باشم . پس همه از طبیعتی هستند که من آنرا دارا می باشم . بدین سبب است که در نظر من قابل دوست داشتن و احترام می باشند . و بدین سبب است که من آنها را تا بدین حد دوست دارم . و این عقیده ای است که تو بدان

خنده خواهی زد. ای گوویندا بنظر من، عشق مهمترین چیزی است که در جهان است، شاید برای متفکرین بزرگ بررسی جهان و شرح نفرت آن مهم باشد ولی بنظر من مهمترین چیزها دوست داشتن جهان است، نه آنکه آنرا منفور بداریم. نه اینکه یکدیگر را بد داریم بلکه باید برای خود و جهان و همه موجودات عشق و ستایش و احترام داشته باشیم.

گوویندا گفت: این را می فهمیم، ولی این آن چیزی است که دانشمند یگانه آنرا وهم خوانده. تعالیم وی فقط دراطراف نیکخواهی، بردباری، همدردی و صبر بود و از عشق چیزی نمی گوید. وی ما را از گرفتار شدن به عشق جهانی بازداشت.

سدهرتها در حالی که تبسمی نورانی بر چهره اش ظاهر شده بود گفت: ای گوویندا، این را می دانم، این جا، خود را مواجه با جنگ کلمات می بینم، زیرا نمی توانم این را انکار کنم که سخنان من درباره عشق ظاهراً با تعالیم کوتاما مغایرت دارند. و به همین سبب از کلمات بیزارم، زیرا می دانم که این مغایرت نیز وهمی بیش نیست و دراین خصوص با «کوتاما» هم عقیده هستم. چگونه می شود که او از عشق خبر نداشته باشد؟ آنکه همه خود فروشی ها و تغییر احوال بشر را می شناخت و در عین حال انسانیت را آن قدر دوست می داشت که عمری دراز را صرف کمک و تعلیم کرد، چگونه می شود که او از عشق خبر نداشته باشد؟ حتی درباره این معلم بزرگ نیز کردار از گفتار بیشتر اهمیت دارد. زندگی و کردار او در نظر من از افکار و عقایدش بالاتر می باشد. من او را از لحاظ سخنان و یا افکارش مرد بزرگی نمی دانم. بلکه بزرگی او را در زندگی و کردارش می بینم.

دو پیرمرد مدتی به سکوت نشستند، آن وقت گوویندا که خود را برای حرکت حاضر می کرد گفت «ای سدهرتها سپاس بتو باد که چیزی از افکار خود به من بازگفتی، برخی از آنها افکاری بس عجیبند، نمی توانم همه آنها را به یکباره درک کنم. بهر حال ترا سپاس می گویم و روزگار بر صلح و صفائی را برایت مسئلت می کنم».

و در باطن فکر می کرد که سدهرتها مرد عجیبی است و افکار عجیبی را شرح می دهد، عقایدش به نظر منقوش می آیند، چقدر عقاید آن دانشمند یگانه با عقاید این مرد فرق دارند. آنها همه روشن، صاف، قابل ادراک اند و چیزی عجیب و نامأنوس و مضحک دربر ندارند. اما در مورد سدهرتها دستها و پاها و چشمان و پیشانی و طرز تنفس و تبسم و سلام کردن و رفتار او مرا به طرز دیگری تحت تأثیر قرار می دهند. پس از آنکه دانشمند یگانه، به «نیروانا» رسید کس دیگری به استثناء سدهرتها ندیده ام که این احساس را در من ایجاد کند. این مرد مقدسی است، ممکن است که افکارش عجیب باشند و ممکن است که سخنانش در نظر آشفته وار آیند ولی از نگاههای او، پوست و پیکرش نور پاکی، صفا، آرامش، مهربانی و پارسائی می بارد. پس از کوتامای دانشمند من این حال را در کس دیگر ندیده ام.

گوویندا بدین افکار مشغول بود و در دلش غوغائی برپا شده بود، باز دیگر تعظیم پراز مهر و محبت به سدهرتها کرد و در مقابل آن مردی که ساکت و صامت نشسته بود تعظیم بلند دیگری بجا آورد.

وی گفت: سدهرتها، اینک ما پیر شده ایم. ممکن است که یکدیگر را در این حیات نبینیم، ای دوست عزیز می بینم که تو به صلح و صفا دست یافته ای، و نیز می دانم که من آن را بدست نیاورده ام.

ای دوست عزیز سخنی دیگر بگو ، چیزی که بینم ، چیزی که بفهم چیزی به من ده که زاد راه من باشد . ای سده‌رها راه من غالباً سخت و تاریک است .

سده‌رها ساکت ماند و او را با تبسم آرام و پر محبتش می‌نگریست. کوویندا به چهره‌ او با اشتیاق و آرزومندی خیره شده بود. رنج جویندگی دائمی و شکست همیشگی ، همه در صورت او خوانده می‌شدند .

سده‌رها این را دید و خندید و در گوش کوویندا زمزمه کرد ، « به نزدیک من بیا ، بیا ، نزدیکتر شو ، ای کوویندا ، بیا و پیشانی مرا ببوس »

اگرچه کوویندا متعجب شده بود ولی با عشقی سرشار و احساساتی غیر قابل وصف امر او را اطاعت کرد . خم شد و پیشانی او را با لبان خود لمس کرد و چون این کار را انجام داد ، شوری شگرف در وی پدید آمد ، آنگاه در سخنان عجیب سده‌رها پناه بسته و بیهوده کوشید تا عامل زمان را بدور اندازد. سانسارا و نیروانا را یکی تصور کند، این وقت حتی تحفیری که نسبت به سخنان دوستش در خود احساس کرده بود با عشق شدید و احترام سرشاری که بدو داشت در جنگ بودند ، آنگاه این اتفاق برایش رخ داد : دیگر چهره دوستش سده‌رها را ندید ، بلکه بجای آن چهره‌های دیگر ، چهره‌های بسیار کونا کون ، رشته‌ای ممتد از چهره‌های بی‌شمار را دید که برآمده و از بین می‌رفتند و در عین حال که همه در همان آن در آنجا بودند و همه تغییر می‌یافتند و بصورت تازه درمی‌آمدند و چه آنها «سده‌رها» می‌بودند ، وی صورت ماهی ، ماهی کرب را با دهان بزرگ و فراخ ، صورت ماهی را که در حال مرگ بود و با چشمان جامد به وی می‌نگریست دید . چهره قرمز و پرچین و چروک نوزادی را دید که خنجر در سینه مردی

فرومی برد و در همان آن دید که آن تبه‌کار به زانودر آمده است و سربه‌نیغ جلاد می‌سپرد . پیکر زنان و مردان بی‌شماری را دید که اخت و برهنه در آشفستگی و شوریدگی عشق بودند ، سر حیوانات ، گرازاها ، سوسمارها ، فیل‌ها ، گاوهای نر و پرندگان را دید . « کریشنا » و « آکشی » را در آنجا یافت. دید همه این اشکال و چهره‌ها با هزاران رشته به یکدیگر مربوط بوده و به یکدیگر کمک کرده و یکدیگر را دوست داشته ، از هم نفرت کرده و از بین می‌روند و بار دیگر دنیا می‌آیند . هریک از آنها چیزی فانی و شهوانی و نمونه دردناکی از چیزهای گذرنده بودند . ولی هیچ یک از آنها نمرند ، آنها فقط تغییر یافتند ، بار دیگر به دنیا باز گشتند ، چهره جدیدی برگزیدند ، و آنچه که مابین یک صورت و صورت دیگر قرار گرفته بود فقط زمان بود ، همه این حدود و اشکال باقی مانده ، جریان پیدا کرده تولید مثل کرده ، شناوری کرده و از کنار یکدیگر گذشته و بر روی همه آنها چیزی نازک غیر حقیقی و در عین حال موجود که چون پرده‌ای از یخ و چون پوست صدف و یا حجابی از آب شفاف قرار گرفته بود ، و این حجاب شفاف چهره متبسم و خندان سده‌رها بود که در آن لحظه کوویندا با لبان خود لمس می‌کرد . و کوویندا دید که این تبسم حجاب مانند ، این تبسم وحدانیت بر اشکال گذرنده ، این تبسم که بر هزاران مرگ و پیدائی قرار داشت ، این تبسم سده‌رها ، کاملاً شبیه تبسم هزار گونه کوتاما است و به همان اندازه آرام ، ظریف ، غیر قابل نفوذ ، رعنا ، و شاید مسخره آمیز و دانشمندانه که وی صدها بار آنرا با بیم و احترام مشاهده کرده بود . کوویندا می‌دانست که آن یگانه اعظم نیز بدین گونه تبسم می‌کرد . حال کوویندا بی آنکه دیگر از وجود زمان اطلاع داشته باشد

و بداند که آیا این کشف بزرگ در لحظه‌ای انجام شده و یا صدها سال طول کشیده است و آیا سدها و یا کوتاهائی وجود داشته است ، با این تیر آسمانی زخمی شده و از آن لذت می برد . کوویندا در نهایت شادی و خرسندی مدت دیگری بر چهره پر از صفای سدها که آنرا بوسیده و در آن این همه صور و اشکال گذشته و آینده را دیده بود خم شد و بر آن نگران ماند . چهره او ، پس از آنکه اثر آئینه جهان نما از آن برداشته شده بود تغییری نیافت . وی در صفا و با مهربانی تبسم می کرد . شاید تبسمش بسیار ریشخند آمیز بوده ولی عیناً نظیر تبسم بودای اعظم بود . کوویندا تعظیم بلند دیگری کرد . اشکهای که دیگر نمی توانست آنها را نگاه دارد بر چهره سالخورده اش روان گردید . وی در زیر بار احساس عشقی بزرگ و احترامی سرشار مغلوب و منکوب شده بود . بار دیگر تعظیم بلندی بجا آورد و در مقابل رادمردی سر بر زمین نهاد که بی حرکت نشسته بود و تبسم او چیزهایی را بخاطرش می آورد که وی در زندگی دوست داشته و یا برای آنها ارزشی قائل بود و آنها را مقدس می شمرد .

پایان

لاهور - آگوست ۱۹۵۸

فهرست

۱	مقدمه
۱	بخش اول
۳	سر برهنه
۱۵	در محضر مرثا مان
۲۷	کوتاه
۳۹	بیداری
۴۵	بخش دوم
۴۷	کماله
۷۷	سازا
۸۸	دیکتاتور رود
۱۰۳	قایق رای
۱۱۹	فرزند
۱۳۱	ام
۱۴۱	کوویندا

